



قصه عاشقے من

قصه عاشقی من

باسمه تعالی

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. یه دوش کوچیک گرفتم و بعد از شونه کردن موهام حاضر شدم و یکم ارایش کردم... ساعت ۹ بود و ساعت ۱۱ قرار بود برای ثبت نام به یک باشگاه سوارکاری برم. مدارکمو گذاشتم توی کیفم. در خونه رو باز کردم که صدای مادرم رو شنیدم..

- کجا؟ - یکم کار دارم زود برمی گردم..

اول صبحانته بخور بعد هر جا که دوست داری برو. من هم مثل همیشه گفتم: میل ندارم... فعلا. سوار پورشه قرمز شدم و ریموتوزدم.. یه نگاه به ادرسی که ویدا برام فرستاده بود

انداختم و حرکت کردم...

ویدا دختر خالمه و به خاطر این که من و ویدا هیچ خواهر و برادری نداریم ، برای م

هم دیگه مثل خواهریم..

خانواده ام یا بهتره بگم خاندان من کلا از قشر مرفح هستند، پدرم صاحب یک کارخونه بزرگه و صاحب شرکته من هیچوقت کمبودی توی زندگیم حس نمی کنم.. بجز یکی که اون هم با پول حل نمی شد...

جلوی در باشگاه پارک کردم و وارد مدیریت شدم ...

یه اقایی تقریباً چهل ساله با موهای قهوه ای پشت میز نشسته بود و برگه هایی که روی میز بود رو می خوند، رفتم جلو و سلام کردم ...
- سلام..

- سلام، امرتون بفرمایید..

- برای ثبت نام کلاسی سوارکاری اومدم..

- قبلاً سابقه سوارکاری داشتید؟

- نه، متأسفانه..

خب، شما لطف کنید این فرم رو پر کنید...
فرم رو گرفتم مشغول پر کردنش شدم، وقتی فرم و مدارکمو گرفت نگاهی بهش انداخت و گفت:

مربی خانم می خواهید یا اقا؟

یکم تعجب کردم.. فکر می کردم برای ما مربی خانم می دارن..

- راستش نمی دونم، هر کدوم که آموزششون بهتره..

- آقای اریا توی محوطه دارن آموزش میدن، از پشت پنجره می تونید نگاه کنید..

به طرف پنجره رفتم، یه آقای تقریباً چهل و پنج ساله و خیلی چاق که چندتا برگه دستش بود و برای بچه هایی که همشون نوجوون بودند حرف می زد...
پوزخند زدم...

با این وزنش سوارکاری هم میکنه....

- به جای قبلیم برگشتم گفتم:

- ترجیح میدم مربی ام خانم باشه..

بسیار خب آموزشتون بیست و ششم آغاز میشه و ساعت پنج تا هفت بعد از ظهره...

- خیلی ممنون، خدانگهدار..

- خدا حافظ.. از

باشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم..

مشغول رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد، گوشی رو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم.. ویدا بود..

- سلام.. چطوری؟

سلام.. خوبم.. چی شد؟.. رفتی باشگاه؟

- اره رفتم.. خبری شده که زنگ زدی؟

بیچه ها زنگ زدند گفتن یک هفته ای رو بریم شمال.. اگر کاری نداری باهامون بیا خوش می گذره..

- کاری که ندارم.. فقط باید به بابام بگم..

- پس تا شب منتظر میمونم..

- ممنون گلم..

خواهش میکنم.. دیگه مزاحمت نمیشم.. خدا حافظ عزیزم..

- خدا حافظ.. وارد

خونه شدم، هرچی مادرم رو صدا کردم کسی جواب نداد... رفتم توی

اتاقم... بعد از عوض کردن لباسام پشت میزم نشستم و مجله خوندم، تقریباً

دو ساعتی گذشت که صدای در اومد... از اتاقم بیرون اومدمو به طرف
مامان رفتم..

- سلام مامانی..

- سلام.. خیلی وقته برگشتی؟

- یه دو ساعتی میشه..

پس من برم لباسامو عوض کنم، بعدش ناهار بخوریم..

- حالا ناهار چی داریم؟

- حالی که از پله ها بالا میرفت گفت:

- هر چی میخوای زنگ بزن بیارن...

- خیلی ممنون...!!!

- تیکه میندازی...؟؟

نه.. ساعت

۸ بود که بابا اومد خونه، بعد از شام باز هم مثل همیشه من و بابا مشغول
شوخی و اذیت کردن همدیگه بودیم که بابا با شوخی گفت:

- تو نمی خوای ازدواج کنی؟

- وای.. مگه دیوونه ام..

- دستت درد نکنه یعنی هرکس دیوونه ست ازدواج میکنه..

نه بابایی منظورم اینه که باید امدگیشو داشت ... بعدشم من هنوز سنی

- ندارم که بخوام ازدواج کنم...

الان ۲۲ سالته و چیزی هم که تو زندگیت کم نداری.. اگر به فکر خودت

نیستی حداقل به فکر من باش دخترم...

- مامان: منظورت چیه سیاوش...؟

منظورم اینه که من توی این خونه تنهام و دلم میخواد با دامادم بشینم و حرف

- بزنم...

- بابایی شما که همش با دوستات هستی...

همین دیگه از بس تنهام مجبورم با دوستام روز هامو بگذرونم...

- راستی بابایی قراره با دوستام و ویدا یک هفته ای بریم شمال، گفتم اگر

شما قبول کنید منم با هاشون فردا برم... اجازه میدید دیگه نه...؟؟

- از دست تو مگه چاره ای جز قبول کردن دارم؟

بازوق گفتم: ممنون بابا جونم.. به سمت اتاقم رفتم، پله هارو دوتا یکی

گذروندم... همزمان با بستن چمدونم به ویدا زنگ زدم...

- ویدا: الو..

- سلام.. خوبی؟

- اول بگو فردا میای یا نه؟

- اره میام.. فقط کجا هم دیگه روبینیم؟

- ساعت هشت، دم خونه ی سارا..

باشه.. پس تا فردا.. شب بخیر عزیزم

- شب بخیر..

گوشیو قطع کردم و لوازم ارایشمو گذاشتم توی کیفم... چهره زیبایی

داشتم... پوستی سفید و چشم و ابروی مشکی با لبای گوشتی... بینیم هم

متناسب بود و نیازی به عمل نداشت...

مامان:

سماء پاشو دیگه، چقدر میخوابی.. پاشو ساعت هفت و نیمه..
 وقتی فهمیدم ساعت هفت و نیمه مثل برق پریدم..
 - مامان.. چرا زودتر بیدارم نکردی؟ -

گلو درد گرفت از بس صدات کردم.. حالا هم زود آماده شو بعدش بیا پایین
 - صبحانتو بخورتا بیشتر از این دیرت نشده..

مامان

باشه الان میام...

همین جوری که زیر لب غرغر میکرد از اتاق خارج شد، منم انقدر سریع
 آماده شدم که فکر نمیکنم توی عمرم تو این مدت کوتاه حاضر شده باشم..
 به خاطر اصرار های مامان مجبور شدم چند لقمه ای صبحانه بخورم و بعد
 از به خدا حافظی گرم از مامان و بابا و شنیدن یک عالمه سفارش و نصیحت
 که همش مربوط به اروم رانندگی کردن بود بالاخره حرکت کردم...

وقتی به محل قرارمون رسیدم.. دیدم چهار تا دختر با همه ی توانشون دارن
 یک خروار وسایلو توی ماشین جا میکنند.. انقدر جیغ و فریاد میزدند که کل
 محله رو روی سرشون گذاشته بودند، از ماشین پایین اومدم و به طرفشون
 رفتم...

- اخه مگه مجبورین انقدر وسایل بردارید که نتونید توی ماشین جاش
 کنید...؟

ویدا: این حرفو باید به سارا خانم گفت که دوتا چمدون بزرگ برداشته..

سارا: چیه حسودیت می‌شه، جای تو رو که نگرفته.. در ضمن ما شین بزرگ برداشتم برای همین.. ویدا-

نخیر.. حسودیم همیشه فقط اون چشما تو خوب باز کن تا ببینی چمدونم هنوز دسته و ماشین پر شده... سارا- خب چرا زودتر نگفتی!! حالا چی کار کنیم؟ - مشکلی نیست، ویدا با من میاد.. شقایق

و سارا والناز سوار سانتافه شدند ویدا هم چمدونشو گذاشت توی صندوق عقب و بعد حرکت کریم.. - خب کجا باید بریم؟

- نمیدونم، همین جوری پشت سرشون میریم دیگه... - انقدر سارا اروم رانندگی میکنه که فکر کنم شب هم نمیرسیم.. زنگ بزن آدرسو ازش بگیر.. حوصله ی اروم رفتن رو اصلاً ندارم... پامو روی گاز گذاشتم و ازشون جلو زدم.. ویدا دختر خیلی خوب و مهربونی بود... یه دختر بور با چشمای عسلی... خوشگل بود... موهای طلایشو کج ریخته بود برخلاف اون سه تا ارایش کمی داشت...

چهل و پنج دقیقه ای جلوی ویلا منتظر بودیم تا بچه ها رسیدند.. تا پیاده شدند با عصبانیت بهشون توپیدم: معلوم هست کجایید؟.. با اون آدرسی که

به ما دادی .. کل شهر رو دو دور کامل زدیم تا رسیدیم اینجا.. حداقل کلید رو بهمون میدادی که این همه وقت بیکار جلوی در نمی نشستیم...

الناز با تعجب گفت: باشه بابا.. حالا یکم اروم باش.. بعدا باهم حرف میزنیم.. توی خیابون زشته..

سارا هم خیلی ریلکس گفت: همیشه گفتن دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه...

ویدا هم با پوزخند جوابش داد: کشته مرده پیام اخلاقیته هستم خانم معلم...

شقایق: بسه دیگه بریم داخل...

وسایل هارو برداشتیم و به سمت ویلا رفتیم.. وقتی وارد ویلا شدیم بچه ها یکم به دور ور نگاهی کردند..

سارا رو به ما گفت: میدونم به خوبی ویلای سماء اینا نمیرسه.. ولی بهتر از تو چادر خوابیدنه...

- دیگه تو هم شلوغش کردی.. به نظر من خیلی هم خوبه.. مگه نه ویدا..؟
ویدا: سماء راست میگه.. همین هم از سرمون زیاده...
بعد از خوردن ناهار و یکم استراحت، رفتیم لب دریا.. غروب زیبای آفتاب واقعا دیدنی بود..

الناز: سماء چطوری بدون اینکه پلیس تورو ببینه با این سرعت اومدی؟؟
- به راحتی.. تازه با دوتا پسر سمج هم کورس گذاشتیم.. پروها ول کن هم نبودن!!
شقایق

با حالت کلافه ای گفت: تو هم با این سوال کردنت.. هرچی حس و حال عاشقانه بود پرش دادی رفت..

النازبا شرمندگی گفت: ببخشید حواسم نبود... شقایق او مد جوابشو بده که من زودتر گفتم: چیکارش داری؟.. دلت از جای دیگه پره سر الناز خالی میکنی..؟

شقایق: لطفا شما دخالت نکن.. تو معنی عشقو نمی فهمی...

هه... عشق... اره خب تو خیلی خوب معنی این چیزارو میفهمی... معلومه که میفهمم به خاطر اینکه پسرای که میان طرفم به خاطر خودم میان نه پول و ثروتم...

بلند شدم و به طرف ویلا رفتم.. خیلی دلم گرفته بود... همیشه با این موضوع مشکل داشتم... من هیچ وقت مثل بقیه دوستانم رابطه زیاد خوبی با پسرا نداشتم... البته خودم نمیخواستم...

سارا رو به ویدا گفت: چرا یکدفعه اینطوری شد؟

ویدا هم با عصبانیت گفت: نمیدونم... بهتره از شقایق خانم بپرسی... رفتم توی اتاق... از عصبانیت میلرزیدم... چطور جرعت کرده بود این حرفارو به من بزنه...

یکی از بهترین دوستای دوران دبیرستانم به خاطر عشقی که به یه پسره عوضی داشت خودکشی کرد...

از اونروز من از پسرا و هرچی عشق و عاشقی بود متنفر شدم...

دستی روی شونه ام نشسته... سرمو بلند کردم.. ویدا بود..! شکامو پاک کردم... نشسته کنارم و اروم ب*غ*لم کرد و گفت: قربونت برم.. چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟

سکوت کردم...

با اصرار های ویدا فقط برای شام از اتاق بیرون اومدم.. یکم غذا خوردم.. جو سنگینی بوجود اومده بود، تشکر کردم و به طرف اتاق رفتم که شقایق صدام کرد اول خواستم بهش توجهی نکنم ولی دلم نیومد به خاطر رفتار من سفرمون خراب بشه.. برگشتم به طرفش دیدم سرشو انداخته پایین.. با شرمندگی گفت: معذرت میخوام.. نمیخواستم ناراحت کنم...

لبخند زدم و گفتم: اشکال نداره.. دیگه عادت کردم.. شب خوش.. رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم.. به اتفاق های امروز فکر کردم.. بی خوابی باعث شده بود که رفتار خوبی به بچه ها نشون ندم.. توی افکارم غرق بودم که ویدا اومد توی اتاق... قرار بود منو ویدا توی یه اتاق باشیم و بقیه بچه ها توی اتاق دیگه... صبح ساعت شیش از خواب بیدار شدم.. ویدا هنوز خواب بود.. به اتاق نگاهی انداختم.. اتاق تقریبا بزرگی بود با یک تخت دو نفره.. رنگ اتاق ابی آسمانی بود که آرامش زیادی بهم میداد..

نزدیکهای ساعت ۸ بود که بچه ها بیدار شدند... بعد از خوردن صبحانه ای

مفصل

تصمیم گرفتیم بریم لب دریا والیبال بازی کنیم..
بازی خیلی باحالی بود.. من و ویدا توی یک گروه و الناز و شقایق توی گروه
دیگه و سارا هم داور بود..

بعد از دو ساعت بازی کردن گروه ما برنده شد.. من و ویدا بالا و پایین می
پریدیم و خوشحالی میکردیم...

صدای زنگ گوشیم باعث شد خوشحالیمون خاتمه پیدا کنه... گوشیم رو
برداشتم و به صفحه اش نگاهی کردم.. شماره غریبه بود.. صفحه رو لمس
کردم و جواب دادم...

- الو... سلام..

- سلام.. خانم امیریان؟

- بله.. امرتون؟

من از با شگاه تماس میگیرم.. متا سفانه خانم هدایتی از روی اسب افتادن و
نمی توندند حرکت بکنند و کلاس های شما با اقای اریا تشکیل میشه.. اولین
جلسه هم امروز ساعت ۵ شروع..
وسط حرفش پریدم و گفتم: امروز؟.. ولی من که نمی تونم پیام..

- می دونم سخته.. ولی برنامه های ما هم بهم ریخته و وقتی نداریم که زمان
کلاس ها رو عوض کنیم...

- باشه.. ممنون که تماس گرفتید..

- خواهش میکنم.. خدا نگهدار..

خدا حافظ.. اعصابم

داغون شده بود... ویدا: کی

بود؟

از باشگاه بود.. گفت هدایتی از روی اسب افتاده... الان هم باید حرکت کنم که ساعت ۵ کلاس آریا شروع میشه... از هر چی بدم میاد سرم میاد..

- یعنی چی..؟ مگه تورفتی کلاسای این زنه ثبت نام کردی؟

- خب آره... مگه باید چیکار میکردم؟

- سماء خل شدی؟... همه به خاطر آریا میرن اونجا، اونوقت تورفتی گفتی میخوام مربیم این زنه باشه...؟ منو بگو که فکر میکردم عاقل شدی و مثل بچه آدم حرف گوش میکنی...؟

- همچنین میگی همه به خاطر اون میرن.. آخه اون چی داره که انقدر سنگشو به سینه میزنید..؟ صد کیلو که وزنشه.. قیافه هم که نداره.. پسر جون هم نیست..

- چی میگی سماء..؟ پسر مردم به این خوبی.. حتما اشتباه میکنی!

- کور که نیستم خودم دیدمش...

سارا - به جون خودم سماء یه نفر دیگه رو با آریا اشتباه گرفته...

شقایق - ولش کنید اینارو.. وقتی رفتی اونجا می بینیش... گفتی ساعت چند باید اونجا باشی..؟

- ساعت پنج..

ویدا - خب پاشو برو دیگه.. وگرنه دیر میرسی ها..

الناز - حالا چه عجله ایه؟ خب روز اول رو نرو.. مگه چی میشه؟

- نه باید حتما برم...

- سماء تا تو بخوای بری تهران شب میشه ها.. زود باش برو دیگه...

سریع وسایلمو جمع کردم و با بچه ها خدا حافظی کردم و راه افتادم

...خدا رو شکر که وسط هفته بود و جاده هم خلوت...

ساعت ۴/۵ بود که به تهران رسیدم و خوشحال بودم که زیاد دیر نشده...

تو راه باشگاه ترافیک سنگینی بود...

دلشوره نمیتونستم آروم بگیرم...

هزار مکافات از کنار جاده رفتم جلو... تصادف شده بود پیچیدم جلوی

ما شینی که تصادف کرده بود و از روی شیشه های خرد شده رد شدم...

با عجله می راندم که چرخ ماشین پنچر شد... نگه داشتم و از ماشین پیاده

شدم.. چرخ عقب پنچر شده بود...

اه.. لعنتی.. حالا چیکار کنم؟

یکم منتظر شدم تا یه تاکسی گیرم اومد...

جلوی باشگاه ترمز کرد... کرایه رو دادم رفتم توی باشگاه به ساعت نگاه

کردم ۵:۱۵ بود کسی

توی محوطه نبود... رفتم در یکی از اتاقا رو زدم و وارد شدم بچه ها نشسته

بودند... یه نفس راحت کشیدم و رفتم بشینم که یه نفر از پشت سرم گفت:

اسم؟

شو که شده بودم چون اصلا موقع وارد شدنم ندیدمش...
 سرمو چرخوندمو نگاهش کردم... ایستاده بود پشت میز و سرشو انداخته بود
 پایین و به برگه ای که روی میز بود نگاه میکرد... سرشو آورد بالا منو نگاه
 کرد... اخم کرده بود... ابروشو انداخت بالا و گفت: چی شد؟ اسمتونو یادتون
 رفت؟

صدای خنده بچه ها رو شنیدم... بدجور عصیم کرده بود... پسر پررو منو
 مسخره میکنه... نشونش میدم...

فکر نکم به شما مربوط باشه... در ضمن من اسممو به هر کسی نمیگم...
 از جوابی که دادم تعجب کرد... فکر نمی کرد کسی بتونه اینجوری جوابشو
 بده...

- اولاً من هر کسی نیستم... دوماً اگه ناراحتید میتونی تشریف ببرید بیرون...
 - من احتیاجی به اجازه شما ندارم و هر وقت که دوست داشتم میرم
 بیرون...

چشماش قرمز شد معلوم بود داره بدجوری حرص می خوره...
 صدای پیچ پیچ بچه ها هر لحظه بلند تر میشد... اومد جوابمو بده که در باز
 شد همون آقای بود که برای ثبت نام رفتم پیشش...
 - آقای آریا، اسام....

از جام نمی تونستم تکنون بخورم... آریا
 این بود... پس اونروز توی محوطه آریا نبود...؟
 با دیدن من و آریا خشکش زد... ادامه حرفشو خورد...

بدبخت با اون اخمی که آریا کرده بود اصلا یادش رفته بود برای چی اومده بود اینجا...

آریا- چیزی می خواستی..؟
-
هان... می خواستم بگم اسامی کسایی که نیومدن رو بدی... اتفاقی افتاده...؟؟

- نه... اتفاقی نیافتاده...یه لحظه بیا...

رفتن بیرون... نگاهی به برگه ای که روی میز بود انداختم... اسامی و تاریخ تولد بچه ها نوشته شده بود... خودکارو از روی میز برداشتم و اسم و تاریخ تولدم رو نوشتم... رفتم روی آخرین صندلی نشستم چون دوست نداشتم کسی نگاهم کنه...

آریا داخل شد و بدون اینکه به کسی نگاه کنه برگه رو برداشت... می خواست بره بیرون که چشمش به برگه افتاد... یه پوزخند زد و رفت بیرون... حتما اسم منو دیده بود... وای خدا چه گندی زده بودم... ویدا گفت که اشتباه میکنی ولی من باور نکردم...

تو همین فکر بودم که آریا اومد و رو کرد به تخته وایت بردی که اونجا بود و شروع به نوشتن کرد... وقتی نوشتنش تموم شد به طرف ما چرخید و گفت: این نکاتی که روی تخته نوشتم تا وقتی که اینجا آموزش میبینید باید رعایت کنید و هیچ وقت هم فراموشتون نشه... این ها قوانین این باشگاه و سعی کنید همیشه رعایش کنید... یعنی باید همیشه به این عمل کنید... الان هم میتونید تشریف ببرید توی محوطه... بچه ها بلند شدن و به طرف در رفتند... چقدر جدی و مغرور بود... بهش

نگاهی انداختم... قدش بلند بود و هیکل ورزیده ای داشت... پوست
گندمی و چشمای سبز... چهره اش خیلی جذاب بود...

اولین برخوردمون که اینطوری شد وای به حال بقیه روزا... همش تقصیر
ویدا است... آخه چیه این خوبه که ازش انقدر تعریف میکنن... گفتم ویدا یه
زنگ بهش بزنم...

توی محوطه با شگاه... بچه ها داشتن با هم حرف میزدن... بیشتر شون پسر
بودن و فقط سه چهار نفر دختر... گوشیمو از توی جیبم در آوردمو شماره
ویدا رو گرفتم

- الو.. سماء خوبی...؟

- ویدا گند زدم بدجور...

- چه گندی...؟ نکنه برات اتفاقی افتاده؟ کجایی؟ تصادف کردی؟

- نه بابا... با آریا دعوام شد...

- چیییییی... دقیقه اول دعواتون شده...؟ دعوا سر چی بوده؟

- حالا چرا داد میزنی؟ یواشتر گوشم کر شد...

- به درک... بگو چی شده که همین اول کاری زدید به تیپ هم...

- هیچی نشده... انقدر هم شلوغش نکن... فقط آریا رو با یه نفر دیگه

اشباهی گرفتم... اونم یکم عصبانی شد... همین..

- همین؟

- تقصیر خودش بود که انقدر زود جوش آورد وگرنه حرف خاصی بهش

نزد

- این حرفارو به یه نفر بزن که نشناسنت... برو ازقدر آتیش
نسوزون... درضمن کاری به کار آریا نداشته باش اون با کسی شوخی نداره

...

- کم کم دارم بهت شک میکنم نه به اون همه تعریف نه به الان...
آریا او مد توی محوطه سریع گفتم: ویدا آریا او مد بعدا بهت زنگ
میزنم... خداحافظ

سریع گوشو قطع کردم... بچه ها ردیف کنار هم ایستاده بودند... از جلوی
آریا گذشتمو کنار بچه ها ایستادم...

آریا سر تا پام و از نظر گذروند و به کفشام خیره شد...

سرمو آوردم پایین و به کفشام نگاه کردم...

وااااای... کفشای پاشنه بلندم پام بود...

انقدر عجله داشتم که نفهمیدم چی پوشیدم...

پوزخند زد...

این بشر امروز میخواد آبروی منو جلوی اینا بیره...

یه سری نکته برامون توضیح داد و گفت تا چند وقت دیگه لباسای مخصوص

سوارکاریمون حاضر میشه...

اعصابم بد جور بهم ریخته بود و دوست داشتم هرچه زود تر برم خونه...

بعد از اینکه از باشگاه اومدم بیرون یه نفرو آوردم تا پنچری ماشینمو بگیره

بعدشم رفتم خونه

ما مانم از دیدنم تعجب کرد و بعد از هزار جور سوال بهش گفتم که کار داشتمو مجبور بودم برگردم

همش میپرسید کارم چي بوده که به خاطرش به این زودي برگشتم... ولي من هيچ جوابي بهش ندادم چون نباید پدر و مادرم از این موضوع با خبر میشدند وگرنه سوار کاریو باید تو خواب میدیدم...

دو روز بعدش بچه ها هم از شمال برگشتن...

ویدا هم اول اومد خونمون و گفت از اول همه ي ماجرا روریز به ریز براش تعریف کنم...

بعد از ظهر رفتم باشگاه

کفشاي ورزشي پوشیده بودمو تیپ اسپرت هم زده بودم... ده دقیقه زودتر جلوي باشگاه بودم... دیگه نمي خواستم جلوش کم بیارم... آقای آریا هنوز سماء امیریان و نشناختي، من جلوي هيچ کسي کم نمیارم...

امروز اخلاقش از روز اول بهتر شده بود... از همون اول که اومد سر تا پامو دید زد... انگار باید طبق سلیقه ي آقا لباس پوشید... لباساي مخصوص سوارکاریو بهمون دادن و براي هر کس يه اسب انتخاب کرد و گفت تا آخر آموزشمون با همین اسبا باید تمرین کنیم

آریا آدمي بود که همه باید به حرفاي او گوش میکردن و هيچ کس هم نمیتونست اونو مجبور به کاري بکنه و در کل حرف خودش بود...
تو این دو جلسه تا حدودي با اخلاقش آشنا شده بودم...

چند جلسه ای به خوبی گذشت و من هم سعی کردم باهاش کاری نداشته باشم اونم کارشو انجام میداد و فقط به آموزش دادنش فکر میکرد...
امشب قراره احسان و پدر و مادرش بیان خونمون...

احسان پسر یکی از دوستای بابامه... ما دوتا از بچگی باهم بودیم ویدا یکسال از من بزرگتره...

وقتی هم شیش سالش بود رفتند فرانسه و تا تموم شدن درس ویدا اونجا بودند به خاطر همین احسان تنها کسی بود که جای خالی ویدا رو واسم پر کرد احسان پسر مهربونیه و همیشه هوامو داره...

پدر و مادرش رفتند لندن اما احسان نرفت... پدرش بهترین امکاناتو براش توی لندن فراهم کرد، ولی اون موند ایران، هیچ وقت هم دلیلشو نگفت...
گاهی اوقات پدر و مادرش به ایران میان و بهمون سر میزنن...

احسان هم فقط وقتایی که با بچه ها میریم بیرون میبینم...
دوست داشتم بهترین لباسم بپوشم به همین خاطر دو ساعت و نیم طول کشید تا تونستم یه لباس انتخاب کنم...

لباسام ترکیبی از آبی و سفید بود...
وقتی صدای زنگ درو شنیدم سریع رفتم پشت در و منتظر شدم تا بیان داخل سر و وضعمو دوباره مرتب کردم پدرم اومد کنارم ایستاد...
پدر احسان اومد داخل سلام احوالپر سی کردیم بعد از اونم مادرش داخل شد احسان هم پشت سر مادرش با یه دست گل زیبا وارد شد

عادت همیشگیش بود... احسان عاشق گل بود...

عجب تپپی داشت...

خوشتیپ و خوش قیافه مثل همیشه...

بهش سلام کردم

باهام خیلی گرم رفتار کرد

احسان فوق العاده بود

توی سالن نشسته بودیمو پدر و مادرهامون هر کدوم گرم صحبت بودن

احسان هم ساکت نشسته بود

گوشیش زنگ خورد و بایه ببخشید رفت توی باغ...

بعد از چند دقیقه رفتم پیشش... وقتی رسیدم صحبتش تموم شده بود و به

گلای رز نگاه میکرد

آخر من نفهمیدم تو به چه گلی علاقه داری...؟

تو همون حالت گفت:

به همه گلا...

کدومشو بیشتر دوست داری...؟

رز...

چه رنگی...؟

همه رنگش...

چند دقیقه ای ساکت بودیم

سماء، تو تا حالا عاشق شدی...؟

از حرفش تعجب نکردم... چون به اینجور سوالا دیگه عادت کرده بودم... به
چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم:

تو که بیشتر از همه منو میشناسی... جوابشو هم خیلی خوب میدونی...

میدونم منظورم اینه که تو این چند وقت عاشق کسی نشدی...؟

خندیدم

نه بابا من با کسی کاری ندارم... عاشق کسی هم نمیشم...

چرا...؟؟

برگشت طرفم...

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

این یکو باید از قل*ب*م پرسبی...

سماء یه سوالی ازت پرسم صاف و پوسکنده جوابمو میدی...؟

خب... اگه در مخم بگنجه سعی میکنم حتما جوابتو بدم...

اخم کرد...

دارم باهات جدی حرف میزنم...

باشه... حرفتو بزن...

یکم من من کرد...

خب... سماء تو قصد ازدواج با منو داری...؟؟ یعنی با من ازدواج

میکنی...؟

شوکه شدم...

چند بار جمله اش رو تو ذهنم تکرار کردم...

چی میگی احسان... یعنی چی...؟؟

بین سماء من خیلی وقته که عاشق تو شدم... را ستش اول فکر میکردم به عاده ولی بعدا فهمیدم واقعا عاشق تو شدم... الان هم ازت نمیخوام جوابمو بدي... میدونم شوکه شدی... هرچقدر هم میخوای میتونی فکر کنی... سماء من دوستت دارم... خواهش میکنم خوب فکر کن و جواب منطقی بهم بده...

رفت به سمت خونه که بین راه صداسش کردم...

احسان... من تو رو مثل برادرم دوست دارم و حتی نمیتونم به ازدواج با تو فکر کنم... منو ببخش ولی... جواب من منفیه...

بهت گفتم فکر کن و جواب منطقی به من بده... من عجله ای ندارم... خوب فکر کن...

صداسش رنگ غم گرفت...

سماء تو تنها دلیلی هستی که من همراه پدر و مادرم نرفتم لندن... موندم اینجا چون نمی توانستم دوریو تحمل کنم...

سکوت کردم... چي داشتم بگم... بگم تو عاشقمی خوب باش ولی من هیچ وقت عاشقت نیستم و نخواهم شد...

شام و در کنار هم خوردیم... موقع رفتن فقط به خداحافظی ساده کرد و رفت...

از دست خودمو احسان و این دنیا عصبانی بودم... تنها حامی و پشتیبانم و ناراحت کردم... برای چي عاشق من شد...؟؟ اون که همه دخترا دنبالش... چرا من...؟؟

رفتم توي اصطبل تا اسبمو بيارم بيرون اسمش برفي بود يه اسب زيبا وسفيد
حتي يه نقطه سياه هم روي بدنش ديده نميشه... برفي بعد از اسب آريا كه
اسمش مشكي بود زيبا ترين اسب بود... مشكي هم مثل اسمش بود بدنش
مشكي بود و برق ميزد...

رفتم پيش برفي... زير پام چيزي احساس كردم خم شدم و برداشتمش
چشمام از تعجب گشاد شد...

كارت ملي آريا بود... اسمش امير حسين... هه امير حسين آريا...
ازش بعيد بود... كسي كه انقدر روي منظم بودن تاكيد داشت... كارت
مليشو بايد از زير پا برداشت... بيخيالش شدم و كارتشو انداختم پشت سرم
و رفتم...

بچه ها در حال تمرين بودند
آريا از محوطه خارج شد و به طرف مديريت باشگاه رفت
سه نفر از بچه ها گوشه اي ايستادند و يكي از اونها به نام سهيل احمدی با
گوشيش كار ميكرد
سهيل رفت وسط محوطه و سماء رو صدا زد
سماء از اسب پايين اومد و به سمت سهيل رفت
دوستان سهيل هم اومدن

سهیل - گو شیم هنگ کرده میتونی در ستش کنی... چون گوشه هامون مثل همه گفتم...

سماء نگاه مشکوکي به سهیل انداخت...

این که خیلی ساده هست... در ضمن مگه استفاده از موبایل ممنوع نیست...

چرا ولي آریا که اینجا نیست...

شما با همه انقدر راحتید...؟؟

ناراحت شدی...؟؟

سماء برای اینکه از دستشون راحت بشه سریع گوشه سهیل رو گرفت و مشغول تنظیم کردنش شد...

سهیل به یکی از دوستانش (اشکان) که افسار اسب در دستش بود به طور پنهانی علامت داد...

اشکان اسب را پشت سر سماء ایستاند...

سماء به دلیل اینکه حواسش به گوشه بود متوجه اسب نشد...

اشکان اسب را عصبانی کرد و باعث شد اسب لگد بزند...

صدای شیهه اسب رو از پشت سرم شنیدم تا اوادم سرم رو برگردونم دستم به شدت کشیده شد...

از ترس بدنم میلرزید...

امیر حسین بازو مو گرفته بود...

هنوز همه چیز برام گنگ بود... با صدای فریاد امیر حسین به خودم اومدم...

چیکار میکنی دیوونه... آگه من کنار نکشیده بودمت که الان...

از عصبانیت بدنش میلرزید و صورتش قرمز شده بود... به صورتش دست

کشید

نگاهش افتاد به گوشی سهیل که هنوز توی دستم بود... یکدفعه جوش

اورد...

مگه من نگفته بودم استفاده از گوشی اینجا ممنوعه... هان...؟؟

ولی... من...

هیچی نگو...

با فریادی که سرم کشید لال شدم... دستم و به شدت ول کرد و رو به بچه ها

بلندتر گفت:

برین سر تمریناتون... زود باشین...

نگاهی پر از خشم به من انداخت رفت داخل ساختمان باشگاه...

چشمای سهیل از تعجب گشاد شده بود...

با عصبانیت رفتم جلوش و گوشیه پرت کردم طرفش...

رفتم گوشه ای ایستادم دیگه حوصله تمرین نداشتم...

به اتفاقی که افتاد داشتم فکر میکردم...

آقای عزیزی همون کسی که روز ثبت نام رفتم پیشش ، اومد توی محوطه و گفت که وقت تموم شده و اسباب رو ببریم توی اصطبل و ببریم...

اسبمو بردم توی اصطبل...

رفتم توی ساختمون و دنبال امیر حسین گشتم...

آقای عزیزی گفت تو اتاق خودشه...

پشت در ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم... در نیمه باز بود... دستاشو

گذاشته بود روی میز و سرشو به دستاش تکیه داده بود... چشماش بسته

بود... یه لیوان آب هم جلوش بود...

تقه ای به در زدم... یکم تکون خورد و چشماشو باز کرد...

با صدای گرفته ای گفت :

بیا تو...

با دیدن من تعجب کرد... قبل از اینکه بخواد حرف بزنه گفتم:

بخشید که مزاحمتون شدم... راستش او مدم بگم که... معذرت

میخواهم... در ضمن ممنون که منو کنار کشیدید... اون اتفاق اصلاً نمیدونم

چطوری پیش اومد... اصلاً نفهمیدم که اسب پشت سر...

پرید وسط حرفمو گفت:

اونا همش یه نقشه بود...

چی...؟؟ یعنی چی که نقشه بود...؟؟

صبر کن تا حرفمو بزنی... اون موقع من پشت پنجره بودم... اون پسره ،
احمدی با دوستاش میخواستن با این کار به تو صدمه بزن... حالا هم برو
دیرت نشه...

برگشتم به طرف در که گفت:
راستی... از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن... اینجا جایی واسه غفلت
نیست...

حتما... خدانهگذار...

سرشو تکون داد...

از باشگاه اوادم بیرون و سوار ماشینم شدم...
یکم دستم درد میکرد... عجب زوری داشت...

روی تختم دراز کشیده بودم... داشتم به همه اتفاقاتی که افتاده بود فکر
میکردم، به احسان، به امیر حسین آریا و کارهایش...
صدای اس ام اس گویشیم بلند شد... به صفحه اش نگاه کردم... احسان
بود...

با این حال بازش کردم...

(فردا شب با بچه ها میریم دربند... میای دیگه...؟؟)

تازه ساعت دوازده شب یادش اوامده...

(باشه میام...)

دیگه جواب نداد...

صبح بعد از صبحانه ، ویدا و خاله او مدن خونمون ... همه چیزو براش
تعریف کردم...

تعجب کرده بود... از قیافش خنده ام گرفت...

چته تو... انقدر تعجب داشت...؟؟

تعجبم داره... آخه دیوونه اگه آریا به موقع نکشیده بودت کنار که الان باید
سر قبرت فاتحه واست میخوندم...

دور از جونم... حالا که به کوری چشم تو سالمم...

برو بابا... تو هم که همه چیزو به شوخی میگیری...؟؟

خب چیکار کنم... امیر حسین انقدر سرم داد کشید که دیگه غلط کنم برم
پشت اسب وایستم...

امیر حسین دیگه کیه...؟

نمیدونی...؟؟

نه...

اسم آریا ، امیر حسین...

جدی میگویی...؟؟

خیلی خب... چرا داد میزنی...؟ اگه میدونستم انقدر ذوق زده میشی زودتر
بهت میگفتم...

مزه نریز... از کجا فهمیدی...؟

کارت ملیشو دیدم...

کارت ملی...؟؟ دست تو چیکار میکرد...؟؟

افتاده بود روز زمین دیدم... ول کن دیگه ویدا... اه...

چرا حالا جوش میاری...؟؟

امشب تو هم میای در بند...؟؟

اره... با پارسا میام... چطور مگه...؟؟

هیچی همین جوری پرسیدم...

پارسا نامزد ویدا هست... پسر خوبی و سر به راهیه... خیلی به هم میان...

رفتم طبقه پایین... مامان و خاله داشتن باهم حرف میزدن... از صبح کم

حوصله بودم...

بعد از ناهار ویدا به پارسا زنگ زد که بیاد دنبالمون تا یکم خرید کنیم و بعد

بریم در بند پیش بچه ها...

اول مخالفت کردم... چون دوست نداشتم خلوتشونو بهم بزنم یه جورایی

فکر میکردم اضافه ام... ولی ویدا نداشت و گفت حتما باید باهم باشیم...

ساعت هشت و نیم بود که رسیدیم... رفتیم به سمت پاتوقمون... بچه ها

داشتن سفارش میدادن... به خودم گفتم بیخیال غم و غصه و بی

حوصلگی... مگه چند بار اینطوری دور هم جمع میشیم...

با ذوق به طرفشون رفتم...

به به میبینم جمعتون جمعه ولی اصل کاریتون کمه...

با صدای من همشون برگشتن طرفم...

ویدا هم رسید... رفتیم جلو و سلام و احوالپرسی کردیم...

پرهام - سماء خانم ما پسر هم آدمیما... به ما دست نمیدی...؟؟

یه چشمک بامزه هم چاشنی حرفش کرد...

شما پسرا بیجنیه اید... میترسم بهتون دست بدم پروو بشید...

بچه ها خندیدن...

احسان اومد جلو و آروم سلام کرد...

سلام آقا احسان... خوبی...؟؟

اره... خوبم...

آروم جوری که کسی نشنوه بهش گفتم...

احسان جان خواهش میکنم امشبو بیخیال شو... دوست دارم مثل قدیم شاد

و شیطون باشی... خب...؟؟

آروم سرش رو تکون داد...

شام رو با شوخی و خنده و جوک های بیمزه پرهام خوردیم...

چهارتا دختر بودیم و شیشتا پسر...

دور هم نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم... احسان کنارم نشسته بود و

ویدا هم اونطرفم با پارسا مشغول حرف زدن بود

یه لیوان آب ریختم برای خودم...

پرهام- خانوما آقاییون... سماء خانم به ما افتخار دادن و میخوان شامه

امشبو حساب کنن...

یه دفعه آب پرید توی گلویم به سرفه افتادم...

پرهام- ما شنیده بودیم که پولدارا خسیسن ولی نه تا این حد...

و بعد به من اشاره کرد...

همه داشتن میخندیدن...

ویدا هم نمیدونست بخنده یا بزنه پشتم...
بعد از دو تا ضربه که زد پشتم بهتر شدم... اشک تو چشمام جمع شده
بود...

احسان- حالت خوبه...؟؟

با سر جوابشو دادم...

رو کردم به پرهامو گفتم:

من خسیسم یا تو...؟؟

خب معلومه تو... والا من که پولی ندارم که بخوام خسیس بازی در
بیارم...؟؟

از ماشینه زیر پات معلومه...

بابا ما فقط راننده ایم این ماشینم ماله صاحب کارمه...

الهی بمیرم... از بیکاری رفتی راننده شدی...؟؟

اینا رو ول کن تورو بگو که با این همه پول میخوای چیکار کنی... خسا ست
آخر عاقبت خوبی نداره سماء خانم...

نذار بگم اوندفعه که مهمونت بودیم کیف پولتو جا گذاشته بودی و به خاطر
اینکه آبروت نره صورت حسابو من حساب کردم...

||...سماء قرار بود نگیه...

دیگه دیگه...

بچه ها داشتن به کل کل منو پرهام میخندیدن...

احسان - سماء پاشو بیا باهات کار دارم...

پرهام- آقا احسان داشتیم حرف میزدیم...

احسان - وقت واسه چرت و پرت گفتن زیاده...
 پرهام - او هوو... اعصاب معصاب هم نداره...
 رو به پرهام گفتم:
 الان میام حالتو میگیرم...
 پرهام - فعلا خودت برو تا اون یکی حالتو نگرفته...
 احسان دم رستوران منتظرم بود...
 یکم قدم زدیم هوای اونجا عالی بود...
 از جمعیت دور شدیم و رفتیم یه جای خلوت...
 به احسان نگاه کردم ایستاده بود و به رو به روش خیره شده بود...
 بالاخره به حرف اومد...
 احسان - فکراتو کردی...
 جدی حرف میزد...
 در مورد چی...؟؟
 به همین زودی یادت رفت...؟
 صدام رنگ غم گرفت... باز این بحث لعنتی...
 نه یادم نرفته... فقط یادمه اون شب جوابتو هم دادم... مگه نه...؟؟
 اون جواب بچگانه به درد من نمی خوره...
 خیلی خب جواب من منفیه...
 یعنی چی...؟؟
 یه دفعه جوش آوردم...

يعني اين كه آقا احسان كلا بيخيال شو... يعني من نمي خوام هيچ وقت
ازدواج كنم... خسته شدم از هرچي عشق و عاشقيه... از اين رفتاراي لوس و
بيمزه متنفرم... از اينكه...

اشك توي چشمام جمع شد... داغ كرده بودم...

آروم تر از قبل گفتم:

خسته شدم... خسته شدم احسان... منو ببخش ولي ديگه نميتونم... ديگه
نميتونم ساكت بمونم...

بدون هيچ حرفي برگشتم توي رستوران...

نشستم کنار ويدا با هيچ كس حرف نمي زدم...

ويدا- چته سماء... اتفاقي افتاده...؟

سر مو انداختم بالا...

پرهام- ديدي گفتم حالتو ميگيره...

بيست دقيقه اي گذشت تا احسان برگشت...

اخماش بدجوري تو هم بود...

اگه با ماشين خودم اومده بودم همون اول برمىگشتم خونه ولي حالا مجبور
بودم صبر كنم...

سنگيني نگاه احسان رو روي خودم حس ميكردم...

وقتي هم مي خواستيم برگرديم به خدا حافظي كوتاه كردم ، حتي منتظر
جوابش نشدم و رفتم... هر كس ديگه اي بجاي احسان بود به نگاه هم بهش
نمي انداختم چه برسه به اينكه ازش خدا حافظي كنم...

توي ما شين همش ويدا ميپر سيد كه چي شده... منم فقط جواب سر بالا
دادم...

قضيه خواستگاري احسان رو هيچ كس نبايد بفهمه...
با اينكه خيلي خسته بودم ولي تا صبح خوابم نبرد... توي باغ قدم ميزدم و
فكر ميكردم...

توي موحطه باشگاه قدم ميزدم ... نيم ساعت ديگه كلاس شروع مي شد و
هنوز خبري از بچه ها نبود... امروز به خاطر اينكه ترافيك نبود زود رسيدم...
صداي زنگ گوشيم بلند شد... گوشيو از جيبم دراوردمو به صفحه اش نگاه
كردم

بابام بود، صفحه رو لمس كردم...

سلام بابا جون...

سلام... كجايي...؟؟

چندتا خريد داشتم اومدم خريد كنم و بعد هم ميخوام برم كتابخونه...

نميتونني بياي شركت؟... باهات كار دارم..

آخه ساعت هفت كارم تموم ميشه...

خيلي خب فردا صبح همراه خودم مياي شركت...

كار مهميه كه حتما بايد توي شركت باشم...؟

وقتي اومدي خونه درموردش حرف ميزنيم...

باشه... پس تا بعد...

خدا حافظ...

گوشیو قطع کردم...

چرا به پدرت دروغ گفתי...؟؟

با صدایی که از پشت سرم اومد ترسیدم و سریع برگشتم... امیر حسین بود...

ترسیدم آقای آریا...

ازت سوال پرسیدم...

دلیلش شخصیه...

منم باید این دلیل شخصیه بدونم...

چرا...؟؟

به خاطر اینکه اگر اتفاقی برات بیافته اونوقته که من باید جواب پدرتو بدم...

فکر کنم به سنی رسیدم که دیگه برای سوارکاری احتیاجی به اجازه ی پدرم

نداشته باشم...

گفتم باید دلیلشو بدونم... انقدر هم با من کل کل نکن... فهمیدی...؟؟

صداش یکم رفت بالا... دیگه حوصله داد و فریادا شو ندا شتم... خب يك

کلمه بگه فضولم دیگه چرا انقدر حرفتو می پیچونی...

به خاطر اینکه پدرم اجازه نمیده که من سوارکاری کنم...همین...

واسه چي اجازه نمیده...؟؟

مفصله...

میشنوم...

عجب فوضولي بودا... چاره اي نداشتم و شروع کردم به تعریف کردن ...

از بچگی دوست داشتم سوارکاری یاد بگیرم ولی پدرم مخالفت میکرد... منم همش اصرار میکردم... حتی پدرم دلیلشو هم نمیگفت و مخالفت میکرد... تا اینکه دو سال پیش وقتی پدر بزرگم اوامده بود خونه ی ما، من و پدرم سر این موضوع بحث کردیم... پدرم هم طبق معمول گفت نه و رفت توی اتاقش... منم خیلی ناراحت شدم... منی که هر چی میخواستم بدون معطلی برام فراهم بود... خب نمیتونستم بینم دوستان همشون اسب دارن و سوارکاری میکنن و اونوقت من باید اینطوری باشم... پدر بزرگم هم ناراحت شد خب نمیتونست ببینه تنها نوه اش ناراحته و اینطوری گریه میکنه... منو برد توی باغ گفت دلیلش رو برام میگه ولی باید قول بدم که به هیچ کس نگم... پدر بزرگم گفت که پدرم وقتی بچه بوده یه اسب داشته که باهم بزرگ شدن و خیلی بهم وابسته بودن... اسب پدرم بعد از چند سال مریض میشه و میمیره، پدرم هم از بس بهش وابسته بوده مریض میشه و بعد افسردگی میگیره... چند سال طول میکشه تا افسردگی پدرم به طور کامل درمان بشه... الان هم برای اینکه همچین اتفاقی برای من نیافته پدرم انقدر مخالفت میکنه... حالا خیالتون راحت شد آقای آریا...؟؟

پس چرا وقتی دلیل پدرتو فهمیدی باز اوامدی سوارکاری یاد بگیری...؟
همچین اتفاقی برای من نیافته... درضمن من اگر خواسته باشم کاریو انجام بدم، حتما انجامش میدم...

یکم فکر کرد... باز اوامد سوال پرسه که چندتا از بچه ها اوامدن و اونم مجبور شد سکوت کنه...

اخلاقش با روزاي ديگه فرق ميکرد... خيلي آروم و با دقت آموزش ميداد...
موقع تمرين هم تا يه اسب نزديكم ميشد مثل برق از جاش ميپريد و ميومد
طرفم...

آخر سر هم خسته شد و به نفس نفس زدن افتاد...

امير حسين- تو هميشه انقدر سر به هوايي... همش بايد عين بچه ها
مراقبت باشيم تا صدمه اي نيني... بيا اين طرف تمرين كن ديگه خسته شدم
از بس دنبالت راه افتادم...

زير لب گفتم:

خب مثل بچه آدم بشين کنار و كاري به من نداشته باش... محافظ كه
استخدام نكردم...

محافظت نيستم ولي تربيت كه هستم الان هم مسئوليتت با منه...
فهميدي...؟؟

اوه اوه حرفامو شنيد...

موقع رفتن به سرم زد كه امير حسين رو هم براي تولدم دعوت كنم...

رفتم توي اتاقش داشت با گوشي حرف ميزد و وسايلشو جمع ميکرد...

اودمم از اتاق برم بيرون كه با اشاره گفت همين جا بمونم...

چند دقيقه اي ايستادم...

وقتي صحبتش تموم شد ، رو به من گفت :كاري داشتني...؟؟

ميخواستم بگم... (با دست به طرف بيرون اشاره كرد... همچنان كه حرف

ميزدم به طرف در باشگاه رفتيم) راستش جمعه اين هفته تولدمه و اين

که... خوشحال می‌شم شما هم توی جشن تولدم حضور داشته باشید...
همین...

باشه... اگر وقت داشتیم میام... فعلاً...

سوار فراریه مشکیش شد و با سرعت رفت... انقدر سرد و جدی جوابمو داد
که اگه بهم گفته بود نمیام بهتر بود و اینجوری ضد حال نمی‌خوردم...
ای وای یادم رفت آدرسو بهش بدم... البته با همچین جوابی که تحویلیم داد،
فکر نکنم بیاد که حالا احتیاجی هم به آدرس داشته باشه... ولی چه سوتی
جلوش دادم... اااااااااااااااا لعنتی...

چه غلطی کردم واسه این شرکت برنامه نوشتیم...

بابا- این چه طرز حرف زدنه... حالا یه بار سیستم شرکت بهم خورده...

خیلی خب فردا میام یه نگاه بهش میندازم...

یه دفعه مامان اومد توی پذیرایی و گفت:

چی چیو فردا میام... این همه کار ریخته رو سرمون... پس فردا تولدته و

هنوز هیچ کاری نکردیم...

کارم زود تموم میشه...

مگه فردا پنجشنبه نیست...؟

بابا- هر چی خلوت تر باشه بهتره... واسه کارها هم نگران نباش زنگ میزنم

چند نفر دیگه هم بیان...

تولد سماء مهمتره یا کار شرکت...؟

شنبه صبح باید سیستم شرکت درست شده باشه... همین...
 بعد هم بلند شد رفت توی اتاق کارش...
 رو کردم به مامان و گفتم :
 خب مامان جان این چه سوالیه از بابا میپر سی... معلومه دیگه برای بابا کار
 شرکت از من مهمتره... فقط میخوان منو ضایع کنید...

صبح همراه بابا رفتم شرکت از ساعت هشت صبح تا ده و نیم شب مشغول
 بودم... معلوم نیست با این سیستم چیکار کردن...
 با هزار مکافات تونستم درستش کنم...
 وقتی رفتیم خونه از خستگی با همون لباسا گرفتم خوابیدم...

چشمامو چند بار باز و بسته کردم... چقدر خسته بودم... به ساعت رو
 میزیم نگاه کردم ساعت ده و نیم بود...
 یه نگاه به لباسام انداختم... چقدر سرو صدا بود... رفتم پشت پنجره و به
 بیرون نگاه کردم... میز و صندلی ها رو دا شتن میچیدن... بابا هم پایین بود
 و همه چیزو زیر نظر داشت...

دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم...
 از اتاقم بیرون اومدم که چشمم افتاد به طبقه پایین...
 وای چه خبره...
 همزمان که از پله ها پایین میومدم گفتم: اینجا چه خبره... مامان... مامان...
 چیه... پیشده... هنوز از خواب بلند نشده سرو صدا راه انداختی...

هر کسی هم جای من بود همین کارو میکرد... این همه آدم اینجا چیکار میکنن...؟

نمیدونم... از بابات باید پرسیم... برداشته رفته پنج تا دیزاینر آورده ... میگه تولده دخترمه باید سنگ تموم بذارم...

کارای شرکتش درست شد... حالا من براش مهم شدم... باباته میشناسیش که... الان هم برو تو آشپزخونه صبحانت رو میزه یه چیزی بخور... لباساتو هم میگم بپوش... باشه...

مادر و پدرم زیاد خوششون نمیود کسی از زندگیشون سر در بیاره به خاطر همین فقط وقتایی که مهمون داریم خدمتکارهارو خبر میکنن البته چند نفری هم هر هفته میان واسه نظافت...

بعد از اینکه صبحانمو خوردم رفتم توی اتاقم... چندتا بسته روی تختم بود... لباسارو پرو کردم... یکشون خیلی شلوغ بود و از رنگ اون یکی خوشم نیومد... لباس بعدی رو که پوشیدم واقعا زیبا بود... یه لباس ساده و در عین حال شیک و زیبا... خیلی قشنگ بود... چون پوستم سفید بود رنگ سورمه ای بهم میومد...

همین جوری که داشتم خودمو توی آینه دید میزدم مامان اومد توی اتاق... برگشتم طرفش و گفتم: چطوره...؟

عالیه... چقدر بهت میاد...

دوباره به لباسم نگاه کردم...

راستي سماء مگه نميخواي بري آرايشگاه...؟
 نه حوصله آرايشگاهو ندارم...خودم يه جوري آرايش ميکنم...
 خيلي خب من ميرم پايين هنوز خيلي از کارها مونده ...
 لباسمو دراورم و گذاشتم روي تخت... بقيه لباسا رو هم جمع کردم...
 بعد از ناهار رفتم دوش گرفتم و کم کم حاضر شدم...
 موها موهای بلندمو اتو کشيدم و صورتمو آرايش کردم... ساعت شيش و نيم
 بود و تا يك ساعت ديگه مهمونا ميومدن...
 يه بار ديگه به صورتم نگاه کردم تا کم و کسري نداشته باشه...
 وایای... سماء چيکار کردی...
 برگشتم... ويدا بود...
 تو نميتوني در بزني...
 نه نميتونم... کلک نگفته بودی بهم...
 چيو نگفتم... اصلا چي ميگي ويدا...؟؟
 مگه باغو نديدي...
 نه اتفاقي افتاده...
 بيا بریم بهت نشون بدم...
 نه اول حاضر ميشم بعد ميريم پايين ميتر سم مهمونا سر بر سن... تو چرا با
 اين قيافه ای...
 الان آماده ميشم...
 لباسمو پوشيدم... به ويدا نگاهی انداختم يه لباس آبي کاربني ساتن که
 خيلي هم به آرايشش ميومد به تن داشت...

کفشای پاشنه بلندمو پام کردم ...

یکم عطر به گردنم زدم... که ویدا سوت کش داری زد و گفت:

چه خبره ... میخوای واسه کی دلبری کنی شیطون...؟؟

خودتو لوس نکن... بیا بریم پایین... دیر شد...

خیلی خب بابا... هنوز هیشکی نیومده...

زود باش...

همراه ویدا رفتم توی باغ...

والله فوق العاده اس... دور تا دور باغ آبما کار شده بود... میزارو خیلی

خوب چیده بودن... در کل فضایی زیبا و مدرنی بود... دست بابای گلم درد

نکنه...

مهمونا کم کم از راه رسیدن پدر مادرها و بزرگترها توی خونه بودن و جوونا

هم توی باغ... با اینکه پاییزه ولی هوای بیرون زیاد سرد نیست...

با کلافگی رفتم کنار بچه ها نشستم...

الناز- خدا شانس بده... سماء خانوم یه چندتا از این پسرای دور و ورت هم

به ما بده...

اصلا همشونو میدم به تو...

به خاطر صدای موزیک مجبور بودم یکم بلندتر حرف بزنم...

و دوباره ادامه دادم: فقط یادت باشه اینا هیچ کدومشون به درد نمیخورن...

چرا...؟؟

همشون به خاطر پول بابامه که اینجا هستن... وگرنه نگاهه منم نمیکردن...

چشمم به در ورودی افتاد...

یه دفعه مثل برق از جام پریدم...

امیر حسین بود... یه جعبه ی کوچیک هم توی دستش بود...

اون که آدرس اینجا رو نداشت پس چطوری اومده...؟؟

رو به بچه ها با عجله گفتم: من الان برمیگردم...

از استرس بدنم میلرزید... سریع رفتم پیش یکی از خدمتکارا و گفتم با

احترام کامل راهنماییش کنن به یه جای خوب و ازش به خوبی پذیرایی

کنن... اونم اطاعت کرد و به طرف امیر حسین رفت...

ویدا اومد کنارمو گفت: آریا اینجا چیکار میکنه...؟؟

از تعجب چشمماش گشاد شده بود...

با خونسردی گفتم: خودم دعوتش کردم...

چیسی... اونم دعوتو قبول کرد... مگه میشه...

میبینی که...

و به امیر حسین اشاره کردم...

به میزی که بچه ها نشسته بودن نگاه کردم... هر سه تاشون با دهن باز به

امیر حسین خیره شده بودن...

خنده ام گرفت...

به امیر حسین نگاه کردم... تپیش عالی بود...

با یه لبخند کوچیک به سمت میزش رفتم...

وقتی منو دید از جاش بلند شد...

سلام آقاي آريا خوش اومديد... ممنون كه دعوتمو قبول كرديد و اومديد...
 با يه لبخند شيك گفـت: اختيار داريد... در ضمن تولدتون هم مبارك...
 خيلي ممنون... خواهش ميكنم بفرماييد...
 چقدر رسمي حرف ميزد...
 ويدا - سماء .. سماء... إ... سلام آقاي آريا...
 امير حسين با تعجب به ويدا نگاه ميكرد...
 امير حسين - سلام... شما اينجا چيكار ميكنيد...؟؟
 خنديدم و گفتم: ويدا دختر خاله ي منه...
 يه تاي ابروشو انداخت بالا وگفت: جدا... نگفته بوديد...
 فرصت نشد...
 رو كردم به ويدا و گفتم: كاري داشتي...؟؟
 آهان كيـكو آوردن بيا بريم...
 حالا تو چرا انقدر هولـي...؟؟
 لوس نشو بيا...
 يه با اجازه گفتم و رفتم... امير حسين هم از كاراي ويدا خنده اش گرفته
 بود...
 كيك رو روي ميز گذاشته بودن... تزيين قشنگي داشت...
 مهمونايي كه توي خونه بودن هم اومدن بيرون... همه جمع شدن...
 خدمتكار شمع ها رو روشن كرد... يه قدم اومدم جلو و شمع ها رو فوت
 كردم...

همه دست زدن...

يکي از خدمتکارا با يه سيني که گل آرايي شده بود به سمت اومد...
تعظيم کرد و سيني رو جلوم گرفت... چاقو رو از توي سيني برداشتمو کيکو
بريدم...

صداي دست و جيغ فضاي باغو پر کرد...
مهمونا ميومدن جلو و بهم تبريک ميگفتن...
همه به جاي قبليشون برگشتن و خدمتکارا هم مشغول پذيرايي از مهمون ها
شدن...

بچه ها به طرفم اومدن پرهامو و احسان جلو تر از همه بودن...
امير حسين و ويدا هم کنارم ايستاده بودن...
پرهام هم مثل هميشه داشت شلوغ کاري ميکرد و آهنگ تولدت مبارک رو
ميخوند...

پرهام: به به سماء خانوم... تولدت مبارک... ايشالله... صد و سي ساله
بشي...

ممنون... فقط نميشه يك بار مثل بچه ي آدم رفتار کني که حداقل روم بشه
تو رو به عنوان دوستم به کسي معرفي کنم...
و با چشم به امير حسين اشاره کردم...
نگاه خيره احسان به امير حسين بود...
پرهام- معرفي نميکني...

حتما... آقاي امير حسين آريا يکي از بهترين دوستانم هستنند...
يه دفعه ويدا پاشو محکم کوبيد به پام...

والااا...گفتم امیر حسین... سرمو برگردوندم و به صورتش نگاه کردم...
تعجب کرده بود... با بهت نگاهم میکرد...
بعدش هم یه ببخشید گفت و با عصبانیت به سمت میزش رفت...
بچه ها هم بعد از تبریک گفتن به جای قبلشون برگشتن...
موقع شام یه گوشه ایستاده بودم و به امیر حسین فکر میکردم... حالا جوابشو
چی بدم...؟؟ وقتی اسمشو از دهن من شنید عصبانی شد...

احسان - چرا تو فکری...؟؟
به دستش نگاه کردم دو تا بشقاب غذا توی دستش بود...
یکی از بشقابارو گرفت جلوم و گفت: بیا بگیر...
میل ندارم...
چی چیو میل ندارم... باید بخوری...
زیر لب تشکر کردم و بشقاب غذا رو از دستش گرفتم... خوب میدونست چه
غذایی دوست دارم...
اون پسر رو تا حالا ندیده بودم... دوست جدید...؟؟
به امیر حسین اشاره کرد...
سارا و الناز و شقایق کنارش ایستاده بودن و باهاش حرف میزدن...
اونم اخماش تو هم بود...
همین جوری که بهش زل زده بودم گفتم: نه... مربی سوارکاریمه...
چی سوارکاری...؟؟

آره ولي نبايد به کسي بگيا...
 پس اونايي که دارن باهاش حرف ميزنن چي...
 فقط اون سه تا و ويدا خبر دارن...
 آخرش کاره خودتو کردي...
 احسان...
 جانم...
 بابت اون شب توي دربند...
 و سطر حرفم پريد و گفت: فراموش کن... ديگه مهم نيست... منم به کل
 اين عشقو فراموش کردم...
 لبخند زد و ادامه داد: حالا ديگه شدم همون داداش احسانت... در ضمن
 امشب خيلي زيباتر شدي...
 لبخند زد...
 سنگيني نگاه امير حسين روروي خودم حس کردم... بهش نگاه کردم...
 خيلي جدي و با اخم شديدي بهم نگاه ميکرد...
 نتونستم زير نگاهش دووم بيارم و سرمو انداختم پايين...
 موقع رفتن هم فقط يه خداحافظي زير لبی گفت و رفت...
 ويدا زير گوشم گفت: حالا با اين گندي که زدي... ميخواي چه غلطي
 کنی...؟؟
 با اين اخلاقي که اين داره قطعاً زنده موندنت يه معجزه محسوب ميشه...
 ممنون که اينطوري بهم روحيه ميدي...؟؟
 خواهش ميکنم... نه واقعا فردا ميخواي چيکار کنی...؟؟

نمیدونم...

وقتي همه مهمونا رفتن با بي حوصلگي رفتم توي اتاقمو لباسمو عوض کردم...

روي تختم دراز کشیدم... طولی نکشید که چشمم گرم شد و به خواب رفتم...

امروز زود تر از همیشه اومدم باشگاه میخوامم با آریا حرف بزنم...
وقتي وارد باشگاه شدم یکدفعه آریا از اتاق مدیریت خارج شد و چشم تو چشم شدیم... با دیدن من اخماش رفت توهم با قدم هاي محکم رفت توي اتاقش...

منم بي معطلی پشت سرش رفتم تو و درو بستم...
با عصبانیت برگشت طرفم و گفت: کی بهت اجازه داد وارد اتاق بشی...؟؟
اومدم باهات حرف بزنم...

من حرفی با تو ندارم...

ولی من که دارم...

یه دفعه جوش آورد و با فریاد گفت :

سما برو بیرون حوصله ت و ندارم...

تا به حرفام گوش ندی نمیرم بیرون...

تا از این باشگاه اخراجت نکردم برو بیرون...

میخوای اخراجم کنی بکن ولی من باید حرفامو بزنم...

چه حرفي... هان؟... اينكه همه ي اينكارا واسه اين بوده كه منو بازی بدید... ولي کور خوندي اون دو ستاي عو ضیت هم میخواستن همین کارو بکنن ولي دیدي كه به هدفشون نرسیدن... بهتره تو هم تو اون گوسات فرو کني كه من گول هیچ کسيو نمیخورم... اين نقشه هاتون رو هم براي کسي ديگه عملي کنيد چون من خام حرفا و رفتاراي دختراي بي سر و پايي مثل شما ها نمیشم...

بغض توي گلوم جمع شد...

ولي... من...

هیچی نگو... تو هم عین اونا...

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم:

تو هیچی نگو... حرفاتو زدي و منم هیچی نگفتم... حالا هم من میگم تو فقط گوش کن...

اومد حرفي بزنه كه دستمو اوردم بالا يعني ساكت باش...

با صدایی كه به خاطر بغض توي گلوم میلرزید ادامه دادم...

مثل اینکه یادت رفته آقای آریا این کلاس هدایتی... اگر من برای تو نقشه کشیده بودم هیچ وقت نمیرفتم کلاس این زن هدایتی ثبت نام کنم... حتی من یکبار تو رو هم ندیده بودم... روز اول یادته؟... تو رو با یه نفر دیگه اشتباهی گرفته بودم... وقتی واسه ثبت نام اومدم اینجا یه آقای داشت واسه بچه ها حرف میزد من فکر کردم اون آقا تویی... به خاطر همین روز اول باهات اونجوری رفتار کردم... وقتی هنوز یکبار هم ندیده بودمت چطور میتونستم واسه نقشه بکشم... تو كه خودت زندیگیمو دیدي... تو كه با

چشمای خودت دیدی پس چرا این اراجیفو به من میافی...هان... خودت که میدونی واسه چی اومدم اینجا... پس چرا این حرفارو میزنی...؟ من نه با تو کار دارم و نه میشنا سمت... سمت رو هم از روی کارت ملیت دیدم... اونروز توی اصطبل زیر پام افتاده بود همین... حالا هم هر جور که میخوای در باره ام فکر کن دیگه هیچی برام اهمیت نداره نه تو و نه آدمای دیگه...

برگشتم و دستگیره درو کشیدم و با شدت درو باز کردم... آقاي عزيزي پشت در بود و با تعجب به من نگاه میکرد... بی توجه از کنارش رد شدم و رفتم توی محوطه... بین راه صدای آریا رو که اسمو صدا میزد شنیدم... حق حق میکردم و صورتم خیس از اشک بود...

پسره ی مغرور از خود راضی هر چی از دهنش دراومد به من گفت... مگه اون چی داره...؟؟

بیخیال سوارکاری شدم و از باشگاه اومدم بیرون... رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم... هندزفري رو گذاشتم توی گوشمو صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم... حوصله هیچ کسی رو نداشتم...

بعد از اینکه شاممو خوردم رفتم توی اتاقم... کرم صورتمو گم کرده بودم و بین اینهمه کادویی که توی اتاقم گذاشته بودن پیدا کردن کرم کار سختی بود...

همینجور که داشتم کشوها مو میگشتم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...
 بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم به صفحه اش نگاه کردم... شماره
 غریبه بود ، بازش کردم....

(از رفتار امروزم معذرت میخوام
 منو ببخش درباره ت زود قضاوت کردم
 فردا ساعت ده توی کافی شاپ ساحل، خیابونه (...)
 خواهش میکنم بیا...
 باهات حرف دارم...
 آریا...)

اول میخواستم نرم ولی گفتم ضرری که نداره... میرم حرفاشو میشنوم...
 صبح ساعت ده و ربع رسیدم... نمیخواستم خودمو مشتاق نشون بدم...
 وقتی وارد کافی شاپ شدم دیدم دستاشو گذاشته روی میز و سرشو به
 دستاش تکیه داده...

رفتم سمت میز و صندلیو کشیدم عقب و نشستم... سرشو بلند کرد توچشمم
 زد...

حرفتو بزن...
 انقدر از دستم عصبانی هستی...
 خواهش میکنم زود حرفتو بزن... من زیاد وقت ندارم باید برم...
 خب اول یه چیزی سفارش بده...
 اومدم از جام بلند شم که سریع گفت:

خیلی خب باشه...زود حرفمو میزنم... یه کم مکث کرد... بین سماء وقتی اون شب دوستاتو دیدم و اسممو گفتم و مهم تر از همه منو بهترین دوست معرفي کردی واقعا عصباني شدم... رفتار هاي ديروز هم دست خودم نبود...

من خیلی به حرفات فکر کردم... حق با تو بود... فقط یه چیزی هست که میخوام بهت بگم ولی...

ولی چی...؟؟

همه ی اون اتفاقات باعث عصبانیت من شد ولی نه تا این حد راستش دلیل بد رفتاریم یه چیز دیگه بود...؟؟

تعجب کردم... یعنی چی انقدر ناراحت و عصبانیش کرده بود...

دلیلش چی بوده...؟؟

یکم من من کردم...

اون پسر...

کدوم پسر...

انقدر وسط حرفم نپر...

کلافه شده بود...

معذرت میخوام... حرفتو بزن...

همون پسری که همش به تو چسبیده بود همونی که موقع شام برات غذا آورد و با هم حرف میزدین همونی که وقتی باهاش حرف میزدی لبخند از روی

لبات يك دقيقه هم پاك نمي شد...تو كه ميگفتی تنهایی...واسه چی بهم
دروغ گفتی...

با حرص توي موهاش دست کشید...

این چرا یه دفعه طوفانی شد... الان که حالش خوب بود...

منظورت احسان...؟ احسان پسریکی از دوستای پدرمه...اون مثل
برادرمه...

مطمئنم مثل برادرته...؟؟

خب معلومه ما از بچگی با هم بزرگ شدیم... حالا چرا این چیزا رو از من
میپرسی...؟؟

هیچی... فقط خوشم نیاد بهم دروغ بگی...تا فردا...

بلند شد و سریع رفت بیرون...

پسره ی مغرور زورش میاد یه خدا حافظی کنه

رفتم خونه... فکر کنم مهمون داریم...به سمت سالن رفتم که دیدم مامان و

خاله و ویدا نشستن و با هم حرف میزنن...

سلام و احوال پرسیدیم...

بخشید من میرم لباسامو عوض کنم... زود بر میگردم...

ویدا هم بلند شد و پشت سرم اومد...

رفتیم توی اتاق و درو بست... در کمدمو باز کردم و لباسامو برداشتم...

ویدا- کجا بودی...؟؟

کافی شاپ...

او هو... با کی...؟؟

امیر حسین خان خل و چل...

راستی دیروز چیکار کردی...؟؟

هیچی...

ا... بشین اینجا و مثل آدم توضیح بده...

همه چیو واسش تعریف کردم... اونم هر دقیقه چشماش از تعجب گشاد تر

میشد...

وای سماء غلط نکنم اینجا خبراییه...

مشکوک نگاهش کردم

چه خبری...؟؟

بین چه جوری تو گلوش گیر کردی که اینطوری روت غیرتیه...

مزخرف نگو...

وقتی اینطوری زیر نظر داره تورو که با کی حرف میزنی و چیکار

میکنی... خب اینا نشون میده که یه حس هایی بهت داره دیگه..

پوزخند زدم...

هه... حس!!... اونم به کی؟... من!!

یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی...؟؟

بپرس...

اگه یه روزی این امیر حسین خان شما بیاد خواستگاریت چي جوابشو

میدی...؟؟

نمیاد...

گفتم اگه...

باید فکر کنم...

واقعا که نیومد خواستگاریت... جوابمو بده سماء...

خب... بد نیست...

پرید و وسط حرفمو با شیطننت گفت: اره دیگه... خوشتیپ و خوش قیافه هم

هست... پولم که زیاد داره... پس مبارکه...

هیسیسیسی... الان صداتو میشنون...

خیلی خب... بد اخلاق...

ناهارو دور هم خوردیم... بعد از ناهار مامان و خاله رفتن مزون لباس... من

و ویدا هم تواناق بودیم... روی تختم دراز کشیده بودم و با گوشیم بازی

میکردم...

ویدا- اون ماشینه هم که ته باغه کادوئه...

اره...

سماء...

بله...

میشه کادوها تو باز کنم...

بازشون کن...

با ذوق به سمت کادوها رفت و یکی یکی بازشون کرد...

وای کوفتت بشه سماء... چقدر اینا خوشگلن... نگا کن...

بی توجه به حرفای ویدا داشتم بازیمو میکردم...

واه... چرا روي اين هيچي ننوشته... معلوم نيست كادوعه كيه...
 سرمو بلند كردمو به جعبه اي كه توي دستش بود نگاه كردم... هنوز بازش
 نكرده بود... چقدر آشناس... يكم فكر كردم...
 اهان يادم او مد... اين كادوعه امير حسين...
 با شنيدن حرفه من بدون معطلتي كادورو باز كرد...
 ويدا - چقدر نازه... بين چقدر خوشگله...
 از روي تخت بلند شدم و جعبه رواز دستش گرفتم...
 به گردنبندي كه توي جعبه بود نگاه كردم... اسم خودم به لاتين بود كه با
 برليان روش كار شده بود... واقعا زيباست...
 ويدا - چقدرم خوش سليقه اس...
 اره واقعا...
 گردنبد رواز توي جعبه دراوردم...
 واقعا هر چي بگم كم گفتم...
 ويدا - اويييي... كجايي تو...؟
 هان... چيزي گفتي...؟؟
 كجا سير ميكني سماء خانوم...؟
 هيچا...
 اره معلومه... ميخواي به گردنت بنذازم...؟؟
 گردنبندو دادم دستش و برگشتم...
 بلند شدم و جلوي اينه ايستادم... توي گردنم به زيبايي مي درخشيد...

احسان هم يه دستبند بهت داده...

دستبند...؟!

اره... اينم دسته کمي از کادو عه آريا نداره... بيا بگير...

دستمو جلو بردمو دستبند رو گرفتم...

چه جالب... روي دستبند هم برليان کار شده بود... يه جورايي به هم
ميومدن...

ويدا - اينم کادوي خودم...

همون لباس مجلسي بود که دوستش داشتم...

ممنون عزيزم...

دفعه پيش که با هم رفتيم خريد گفتي ازش خوشت اومده... منم که نمي
دونستم واست چي بخرم که خوشت بياد به خاطر همين ديگه اينو گرفتم...
دست گلت درد نکنه...

از رنگش خوشت مياد...؟؟

عالیه...

کادو بعدي رو باز کرد که يه دفعه با اعتراض گفت:

اين پرهام کي ميخواه آدم بشه...؟؟

واسه چي..؟!

نگاه کن واست چي اورده...

از ديدن کادوش خنده ام گرفت... از دست اين پرهام... يه خرس کوچولوي

ماماني...

پرهامه ديگه...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...
 گوشیه برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم...
 رو به ویدا گفتم:
 چه حلال زاده اس...
 چي نوشته...؟!
 نوشته... احسان واسه خدا حافظی همه رو دعوت کرده رستوران...
 صدام رفته رفته اروم تر میشد...
 با تعجب گفتم:
 مگه احسان جایی میخواد بره...؟؟
 نمیدونستی..؟!
 نه..!!
 میخواد بره لندن پیش پدر و مادرش زندگی کنه...
 آخه واسه چي...
 اینو دیگه بهمون نگفت...
 چرا نگفتی میخواد بره..؟؟
 فکر کردم خودش بهت گفته...
 نگفته بود...
 شب که شد با ویدا سوار ماشینم شدیم و به سمت رستوران رفتیم...

پارسا هم رفته بود مسافرت و من و ویدا تنها رفتیم رستوران...
 همه جمع بودن... به سمت میز رفتیم... دوتا صندلی خالی کنار احسان بود
 که من کنار احسان نشستم و ویدا کنارم نشست...
 سرمو به طرف احسان خم کردم و جویری که کسی نشنوه گفتم :
 چرا بهم نگفتی که میخوای بری...؟؟
 میخواستم بگم ولی نشد...
 آخه واسه چی میخوای بری...؟؟
 وقتی کاری ندارم اینجا دلیلی نداره که بیش تر از این بمونم...
 پس چرا تا الان موندی...؟!
 به خاطر اینکه تحمل دوریه یه نفرو نداشتم...
 حالا داری...؟؟
 سعی میکنم یه جویری دوریشو تحمل کنم...
 یه لحظه دلم گرفت...
 یه ببخشید گفتم و به سمت دستشویی رفتم...
 چندتا مشت آب به صورتم زدم و نفس عمیق کشیدم...
 چرا اینطوری شدم...
 برگشتم پیش بچه ها... ویدا و احسان داشتن با هم حرف میزدن که با دیدن
 من حرفشونو تموم کردن...
 احسان - خوبی...؟
 اره خوبم...
 اخه رنگت پریده...

چيزي نيست...

به صورتم دست کشيدم... سعي کردم عادي رفتار کنم...

حوصله رستوران و اينجور فضا ها رو نداشتم به خاطر همين بعد از اينكه

غذا مونو خورديم به ويدا اشاره کردم كه بريم...

احسان - كجا...؟ چرا انقدر زود ميخواي بري...؟

حالم خوب نيست... ببخشيد ديگه...

خييلي خب باشه... فردا مياي فرودگاه...؟

اگر تونستم حتما ميام...

ممنون كه اومدي...

وظيفم بود... خدا نگهدار...

خدا حافظ...

ويدا هم خدا حافظي كرد و رفتيم...

با سرعت رانندگي ميكردم... عصباني بودم...

ويدا - سماء... حالت خوبه...؟

خوبم...

يكم ارومتر برو داري به كشتنمون ميدي...

پيچيدم توي كوچه و جلوي خورشون وايسادم...

در حالي كه از ماشين پياده ميشد گفت:

مواظب خودت باش... رسيدي خونه هم يه زنگ بزن... سالم برسي

خونه، خوبه...

سرمو تکنون دادم و با سرعت رفتم... صدای لاستیکای ماشین سکوت
خیابون رو شکست...

خونشون زیاد دور نبود و با سرعتی که من داشتم کم تر از ده دقیقه رسیدم
خونه...

بدون این که به کسی توجهی کنم رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم...
لبا سامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم... سعی کردم به چیزای دیگه
فکر کنم...

دلم شور میزد ولی دلیلشو نمیدونستم...

از روی تخت کوله پشتیمو برداشتم... از پله ها پایین اومدم و به سمت در
رفتم و بازش کردم... با دیدن مامان که پشت در بود شوکه شدم...
سلام...

مامان - علیک سلام... کجا به سلامتی...؟

کار دارم...

من نمیدونم این چه کاریه که روزای زوج اونم توی ه ساعت تو داری...؟؟
میرم باشگاه تا یکم ورزش کنم... همین...

پس چرا تا الان بهم نگفته بودی...

خب چیز مهمی نبود... میذارم برم؟... دیرم شد...

خیلی خب برو...

فعلا...

این چند وقته انقدر زود میرفتم که دیگه نگران نمیشدم...

وارد محوطه شدم... با دیدن امیر حسین چشمام چهارتا شد... سوار اسبش بود و با سرعت سوارکاری میکرد... معلومه خیلی حرفه ای...
 با دیدنم به سمتم اومد یکم ترسیدم و چند قدم رفتم عقب تر...
 اسب رو جلوی پام نگه داشت و با خنده از اسب پایین اومد...
 امیر حسین - نترس... انقدر هم کارمو بلدم...
 اون که صد در صد...

خوبی...؟

ازش بعید بود... انقدر خودمونی رفتار میکرد...

حاله من واست مهمه...؟

معلومه که واسم مهمه...

چرا...؟

چی چرا...؟

چرا انقدر رفتارت با من عوض شده...؟

نه... رفتار من مثل قبله...

مطمئنم...؟

شک داری...؟

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد... احسان بود... سریع جواب دادم

و پشتمو کردم به امیر حسین...

سلام...

احسان - سلام... انقدر ازم متنفري که حاضر نشدي واسه خداحافظي بيبي
فرودهگاه...

باور کن نمیتونستم پیام... الان هم باشگاه سوارکاریم... واقعا ببخشید...!!
اشکال نداره دخي جون... ميخواستم سر به سرت بذارم... ويدا بهم گفت
که نمیتوني بيبي... الان هم زنگ زدم ازت خداحافظي کنم...

امazon که نميري... بعدشم به هم زنگ ميزنيم...

ميدونم ولي نميخواستم بدون خداحافظي برم...

ممنون که زنگ زدي...

خواهش ميکنم... پس ديگه خداحافظ...

خدانگهدار... مواظب خودت هم باش...

حتما...

گوشيو قطع کردم و به طرف امير حسين برگشتم...

اخماش تو هم بود و با عصبانيت گفت:

باز اين پسره بود...؟

اين پسره اسم داره... اسمش هم احسانه...

حالا تو نميخواه مفتش آقا بشي...

اصلا مشکل تو با احسان چيه...؟

هيچي...

هيچي...؟؟؟؟

اره... هيچي...

صداش رفت بالا...

بذار خیالت رو راحت کنم... احسان داره واسه همیشه میره لندن...
 هیچوقت دیگه هم بر نمیگرده...
 راست میگي...
 دروغم چیه الان هم ز نگ زده بود ازم خدا حافظي کنه... خودت که
 شنیدی...
 خب دیگه برو استوبیار تا تمرین کنیم...
 هنوز که بچه ها نیومدن...
 تا تو بری میان...
 باشه... راستی از هدیه ای که دادی ممنونم... خیلی خوشگله...
 یه تایی ابرو شو داد بالا و با تعجب گفت:
 بعد از اینهمه وقت...
 همنس سه چهار روزه گذشته... درضمن من هیچ وقت کادو هامو باز
 نمیکردم یعنی علاقه ای به این کار ندارم...
 پس چطور هدیمو دیدی...
 فوضولی ویدا گل کرده بود و رفت کادوها رو باز کرد...
 پس باید از ویدا خانوم تشکر کنم...
 شونه هامو انداختم بالا و رفتم اسبمو اوردم...
 موقع تمرین شیطنتم گل کرد... میخواستم یه جوری اذیتش کنم...
 یه دفعه یه چیزی به کلم زد... سریع از روی اسب پریدم پایین و کنارش
 ایستادم...

امير حسين - ديوونه شدي... واسه چي اينجوري از روي اسب ميپري
پايين...؟

حالا كه چيزيم نشد انقدر جوش ميزني بابا بزرگ...

چي...؟ بابا بزرگ...؟

خب ببخشيد... پدر بزرگ... خوبه...؟؟

مشكوك نگام ميكرد...

با ناله گفتم: خب چيكار كنم... عين بابا بزرگا همش ميگي اين كارو بكن
اون كارو نكن...

رفت به سمت اسبم و او ردش كنارم...

بيا سوار شو... انقدرم غر نزن...

نميخوام ديگه خسته شدم...

كوه كه نكندي... بيا سوار شو ببينم...

نميخوام...

عين بچه ها ميموني...

افسار اسب رو كشيد و به سمت اصطبل رفت...

با اخم به طرفم ميومد... اسبم همراهش نبود... باز چش شد اين....؟

اسبمو كجا بردي...؟

بردمش توي اصطبل...

خب اينو كه خودم ديدم نابغه... واسه چي برديش...؟

گفتي خسته ام منم بردمش تو تا خستگيت درياد...

چي ميگي...؟

هميني که شنيدی... ميشيني اينجا و از جاتم تڪون نميخوري... فهميدي...؟

آخه واسه چي...؟؟

خودت گفتي خسته شدم...

الکي گفتم...

پس همينجا ميموني تا تنبيه بشي...

منم تنبيه ميکني...؟

سرشو خم کرد و خيلي آروم گفت:

تورو خدا سماء ول کن بعدا با هم حرف ميزنيم... منم حوصله ندارم بذار

اين کلاس تموم بشه بره...

باشه... ولي...

ولي نداره... همينجا بشين تا کلاس تموم بشه... خب...؟

خب...

اخماتم از هم باز کن...

رفت سمت بچه ها... حوصله ام سر رفت... ياد حرفاش افتادم... انقدر

تغيير رفتار اونم تو اين مدت کم... نکنه ويدا را ست گفته با شه... واي نه...

فکر کن امير حسين عاشق من شده باشه... همچين کاري ازش بعیده...

با شنيدن صداش رشته افکارم پاره شد...

امير حسين - اين دستبند ماله توئه...؟

با تعجب به دستبندي که احسان بهم هديه داده بود نگاه کردم...

اين دست تو چيکار ميکنه...؟

افتاده بود روی زمین...
دستم و بر دلم جلو و دستبند رو از دستش گرفتم...
اینم هدیه اس...؟
اره هدیه احسانه...
اخم کرد...
پس واسه چی دستت کردی...؟
به خاطر اینکه دوستش دارم...
با صدای بلندی گفت:
چیسی...؟؟؟؟؟؟
هول شدم...
دستبند رو میگم... چقدر تو حساسی...؟!
از دست تو...
ناراحت شدی...؟
نه... یعنی هدیه منو دوست نداشتی...؟
وااا... این چه سوالیه... هدیه ت همیشه گردنم میمونه...
گردنبند رو بهش نشون دادم... با دیدنش لبخند محوی زد...
به ساعتش نگاه کرد و رو به بچه ها گفت وقت تمومه و اسبابرو ببرن توی
اصطبل...
رو کرد به من و گفت:
پاشو لباساتو عوض کن باید بریم...
مگه قراره کجا بریم...؟؟

خندید...

هیجا... منظورم اینه باید از باشگاه بریم بیرون...

وای چه سوتی دادم... واسه اینکه یه جوری قضیه رو ماست مالی کنم خیلی ریلکس گفتم:

خب منظوره منم همین بود...

زد زیر خنده...

اره کاملاً مشخص بود...

بهش توپیدم...

تیکه میندازی...؟؟

نه به جون خودم... چرا جوش میاری...؟

جوابشو ندادم و رفتم لباسای سوارکاریمو عوض کردم...

از باشگاه اومدم بیرون... امیر حسین جلوی در وایساده بود...

چرا هنوز اینجا یی...؟؟

امیر حسین - منتظر تو بودم...

چیه میخوای ماشینتو هل بدم...؟

جدی گفتم...

خیلی خب... چیکارم داشتی...؟؟

میخوای با هم بریم یه کافی شاپی چیزی...؟؟

واسه چی...؟

آخه اون موقع که گفتم بریم فکر کردم دلت بنحواد با هم جایی بریم و حرف
بزنیم...

نخیر شما همچین فکرایي نکن... اون موقع حواسم نبود دارم چي میگم...
حواست نبود یا...

با عصبانیت گفتم:

امیر حسین...

خیلی خب باشه فهمیدم... تا تیکه تیکه ام نکردی برم... نظرت
چیة... هان...؟؟

تو چشمات شیطنت موج میزد... میخواست حرصمو در بیاره...
برو...

خب میخوای تو اول برو...

میری یا پیام...

باشه باشه من رفتم... فقط سریع برو خونه و توراها هم با کسی حرف نزن...
خب...؟؟

سرموبه طرفین تگون دادم و سوار ماشینم شدم و با سرعت از کنارش رد
شدم...

رفتاراشو دوست داشتم... نمیدونستم همچین کارایی هم بلده...

صدای اس ام اس گوشیم اومد همینطور که رانندگی میکردم به گوشی نگاه
کردم... امیر حسین بود... بازش کردم...

(آرومتر برو سماء خانوم...)

سلامتیت برام مهمه...)

دیوونه...!!!

با خوندن پیامش یه جور ی شدم... حرفاش باعث شد که یکم از سرعتم کم کنم...

واسه چي این حرفارو بهم میزنه... چرا دلیل این رفتاراشو بهم نمیگه... همه چیو تو ذهنم مرور کردم از روز اولی که پامو توی باشگاه گذاشتم تا الان...

با به یاد آوردن کارهایش لبخند محوی روی لب*ب*ا*م نشست..

چشمامو باز کردم بعد از ناهار یکم دراز کشیده بودم... ولی نفهمیدم که چطور ی خوابم برد...

سرمو گرفتم بالا و به ساعت دیواری نگاه کردم... و اااای ساعت ۴/۵ بود...

مثل برق از جام پریدم و حاضر شدم...

همینجور که زیر لب غرغر میکردم از اتاق بیرون اومدن...

وسط پله ها چشمم خورد به کفشام...

ای بابا واسه چي اینارو پوشیدم... سریع برگشتم تو اتاق و از کمد کفشی و ورزشیمو برداشتم با کفشایی که پام بود عوض کردم انقدر دیرم شده بود که بیخیال بستن بند کفشم شدم و راه افتادم...

یه دفعه دم پله ها بند کفشم زیر پام گیر کرد و...

توي بیمارستان روي صندلي کنار مامانم نشسته بودم و از استرس پامو به زمین می‌کوبیدم...

دست را ستمو به کمک دست چپم توي ب*غ*لم گرفته بودم... خیلی درد میکرد اما تنها چیزی که منو اذیت میکرد اینه که نتونستم برم باشگاه...

دم به دقیقه به ساعت بزرگی که روي دیوار بود نگاه میکردم...

نوبت ما شد... همراه مامان بلند شدم و رفتم تو...

دکتر گفته بود که باید دستمو گچ بگیرن...

لبه تخت نشستم و آستینمو زدم بالا... یه پسر جوون اومد تا دستمو کچ بگیره...

خیلی آروم کار میکرد انگار صبح تا حالا هیچی نخورده...

حسابی عصبیم کرده بود...

با کلافگی دور و رمو نگاه کردم و دنبال ساعت می‌گشتم چون ساعت مچیمو

وقتی خواستن از دستم عکس بگیرن هرچی که فلزی بود ازم گرفتن و به

مادرم دادن...

تو این اتاق کوفتی یه ساعت پیدا نمیشه...

پسره با اخم به ساعتش نگاه کرد و جدی گفت:

ساعت شیش و نیمه...

زدم به سیم آخر...

دِ یالا تو هم... آه... یه دست می‌خوای گچ بگیریا!!

زیر لب غرغر میکردم...

دستکششو در آورد و گفت:

بیا تموم شد...

چه عجب...!!

چند دقیقه بشین تا کچ دست خشک بشه بعد هم میتونی بری...

برو بابا...

از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

پسره عوضی انگار با زیر دستش حرف میزنه...

با قدم های بلند از بیمارستان اومدم بیرون... کنار ماشین ایستادم تا مادرم

بیاد...

وقتی رسیدیم خونه بی معطلی رفتم توی اتاقم...

سرمو گذاشتم لبه تخت و زدم زیر گریه...

خیلی وقت بود که گریه میکردم...

یه دفعه در اتاق به شدت باز شد... ویدا بود...

ویدا - سلام عزیزم... چیکار کردی با خودت...؟

با صدای گرفته ای گفتم:

میبینی که...

به طرفم اومد و کمکم کرد تا روی تخت بشینم... از توی یخچال اتاقم برام

یه لیوان آب ریخت و لیوانو داد دستم...

یکم آب خوردم...

ویدا نشست کنارم و گفت:

تا خاله گفت که از پله ها افتادی و دستت اینطوری شده خودمو رسوندم...

بيا خودت نگاه كن...
 گوشيو از دستش گرفتم و به صفحه اش نگاه كردم... راست ميگفت...
 اين پسره ديوونه اس...
 ويدا- ديوونه نيست، عاشقه...!!
 چرت نگو ويدا...
 من چرت ميگم يا تو... خودت تا همين الان اينطوري داشتني واسش گريه
 ميكردني... آريا هم كه انقدر نگرانت شده... رفتاراشو نگاه كن... ديگه چي
 بهت بگم تا باورت بشه اون واقعا عاشفته...!!
 سكوت كردم... چيزي نداشتم بگم...
 ويدا هم بعد از نيم ساعت رفت خونشون...
 حوصله ام سر رفته بود... رفتم پايين و تلوزيون نگاه كردم...
 بابا با عجله اومد داخل... از مامان پرسيد كه كجام...
 بلند شدم و به طرفشون رفتم...
 سلام بابا...
 سلام... خوبي تو...؟؟
 اره خوبم...
 سرمو انداختم پايين و رفتم توي اتاقم...
 واسه شام هم نرفتم پايين... اشتها نداشتم... دلم بدجوري گرفته بود...
 گوشيم زنگ خورد... امير حسين بود... جواب دادم...
 الو...

معلوم هست کجایی؟... مردم از نگرانی... چرا نیومدی باشگاه... هرچی هم که زنگ میزد جواب نمیدادی...

صبر کن تا منم حرف بزنم... به فکر گوش من نیستی به فکر حنجره خودت باش...

سماء حوصله مسخره بازی ندارم... جوابمو بده...
خیلی خب بی اعصاب... کار داشتم نتونستم پیام...
کار مهم تر از این که بیای باشگاه...؟
بله...

انقدر کارت زیاد بود که نمی تونستی جوابمو بدی...؟
اره زیاد بود...

فردا میام دنبالت بر...
نه نه من نمیتونم پیام... شنبه میبینمت خدا حافظ...
سماء صبر....

گوشیو قطع کردم... یه نفس عمیق کشیدم...
خدایا حالا چیکار کنم...
کلافه یکی از قرصایی که دکتر داده بود رو خوردم و گرفتم خوابیدم...

با هزار جور دردسر رفتم حمام...
انقدر مامان غر زد که از کارم پشیمون شدم...
مامان - یکبار دیگه بگی موهاتو شونه کنم... اول قیچی بر میدارم اون موهاتو کوتای کوتاه میکنم...

منم اگه مجبور نبودم انقدر منت نمیکشیدم...
 یه نگاه بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون از صدای بسته شدن در گوشم درد
 گرفت...

بدجور عصبانیش کرده بودم....
 آخ آخر هرچی مو داشتم کنده شد... شونه زدن هم بلد نیست...
 بعد از ظهر باید میرفتم باشگاه...
 از توی کمدم یه لباس آستین بلند انتخاب کردم... میخوام کچ دستمو به
 خوبی بپوشونه...

حاضر و آماده نشسته بودم... هرچی سعی کردم بند کفشم ببندم نشد...
 مامانو صدا زد...

مامان - باز چته...؟

میشه بند کفشم ببندی...؟؟

کجا میخوای بری...؟

باشگاه...

با این وضع نمیخواد بری باشگاه...

||... مامان... خسته شدم از بس تو خونه موندم...

برای اونجا که چی... تو که نمیتونی کاری کنی...

همین که برم اونجا واسم بسه...

بند کفشم بست و گفت:

میتونی رانندگی کنی...؟

نه... زنگ زدم آژانس...
 مواظب خودت باشیا...
 چشم...
 کرایه رو دادم و از ماشین پیاده شدم...
 همه توي محوطه بودن...
 مرتیکه انقدر آروم رانندگی کرد که دیرم شد...
 رفتم توي اصطبل...
 امیر حسین - چرا دیر اومدی...؟؟
 قل*ب*م اومد تو دهنم... با صدایی که بشدت میلرزید سلام کردم...
 بهم نزدیک تر شد... دستمو بردم پشت سرم...
 به زور لبخند زدم...
 ببخشید ترافیک بود...
 خیلی خب لباساتو عوض کن بعدم با اسبت برو توي محوطه... منم الان
 میام...
 رفت داخل ساختمون...
 مثل اینکه از چیزی ناراحت بود...
 حالا چه خاکی تو سرم بکنم... نمیتونم لباسای سوارکاریو بپوشم... آستیش
 تنگ بود...
 چرا هنوز نرفتی...
 ای بابا این آخر منو سخته میده...
 الان میرم...

راستي کارت چي بود که به خاطرش باشگاه نيومدي...

هان... چيزه... خب يه کاري بود ديگه...؟

چرا اينطوري حرف ميزني... درست جوابمو بده...

گفتم که چيز...

چرا چيزي بوده... مهم هم بوده... دِ بگو ديگه...

چشمش خورد به دستم...

دستو چرا بردي پشت...

همينجوري...

دستو بيار بالا...

دست چيمو سريع اوردم بالا...

با عصبانيت گفت:

دست راستو ميگم...

با ترس دستمو آوردم بالا...

با ديدن دستم اخماش از هم باز شد...

دست چي شده...؟؟

اونروز که ميخواستم بيايم بند کفشم گير کرد زير پام و از پله ها افتادم...

چيزه ديگه اي که نشده...؟؟

نه فقط دسته...

براي چي بهم نگفتي...؟؟

مهم نبود...

مهمه... براي من خيلي مهمه...

حالا ميشه برم...؟

کجا...؟

تمرین دیگه...

نخیر... همین الان برمیگردی خونه...

خونه واسه چي... حالم خيلي خوبه الان هم ميخوام برم سوارکاري...

گفتم که نمیشه... با ماشین خودت اومدی...؟

نه با آژانس اومدم...

خيلي خب الان ميگم زنگ بزنی آژانس تا بیاد...

با دستم جلوشو گرفتم و ملتمسانه گفتم:

تورو خدا نرو... از بس تو خونه موندم کلافه شدم... خواهش میکنم بذار

بمونم...

دستشو گذاشت روی کچ دستم و میخواست دستمو بیاره پایین که سریع

گفتم:

ازت خواهش کردم... اگر واست مهم هستم...

یکم فکر کرد و گفت:

باشه ولی به یه شرط...

چه شرطی...؟!

میشینی یه گوشه و از جات هم تکون نمیخوری...

اومدم اعتراض کنم که گفت:

اگه ناراحتی میرم زنگ میزنم...

باشه قبول... ولي روزاي ديگه رو چيکار کنم...
 تا وقتي که دستت خوب نشده پاتو تو باشگاه نميذارى...
 واهه چي...؟؟؟
 واسه اين که من ميگم...
 من ميخواهم سوارکاري ياد بگيرم...
 خب ياد ميگيري...
 چطوري با خونه نشستن...
 خودم بهت خصوصي ياد ميدم...
 خصوصي...؟؟؟
 بله... بهانه ديگه اي که ندارين...؟؟
 نه...
 پس برو...
 رفتم کنار صندلي ها و ايسادم...
 بشين اينجا... اينارو هم بگير...
 چند تا برگه و گوشيشو داد دستم و بعد رفت پيش بچه ها...
 دو ساعت فقط يه جا نشستم و به اين و اون نگاه کردم...
 تو اين چند وقت فقط شاهد پچ هاي بچه ها و سنگيني نگاهشون بودم...
 سرمو به دستام تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم...
 سماء خانوم پاشو بریم...
 چشمامو باز کردم و به دور ورم نگاه کردم...

همه رفته بودن... از جام بلند شدم... از بس نشسته بودم کمرم درد گرفت...
از با شگاه اومدیم بیرون... امیر حسین رفت سمت ما شین شودرو برام باز
کرد...

زیر لب تشکر کردم و سوار شدم...

توی راه سکوت کرده بودم به خیابونا نگاه میکردم...

امیر حسین - چرا ساکتی...؟

سکوت کردم... جوابی نداشتم که بهش بدم...

اگه فکر کردی با این کارا میتونی پشیمونم کنی... باید بهت بگم سخت در

اشتباهی... یادت نرفته که من هنوزم همون امیر حسین هستم...

سرمو به طرفش برگردوندم... با صدای گرفته ای گفتم:

یادم نرفته... در ضمن من همچین قصیدی نداشتم...

زیر لب ادامه دادم: خوب میشناسمت... قد و یه دنده و مغرور و زورگو...

یه دفعه به طرفم برگشت و گفت:

دست شما درد نکنه... خیلی ممنون که اخلاقیات خودمو به روم اوردی...

اصلا تو از من چی میدونی که درباره ام اینطوری حرف میزنی... هان...؟

زبونم بند اومد... واقعا عصبانی بود...

تو... مگه تو... حرفامو چطوری شنیدی...؟

انقدر اها هم کر نیستیم... گوشای من خیلی تیزه... اگر هم گاهی اوقات جلوی

زبونتو بگیري... هیچی نمیشه... چون...

بس کن امیر حسین... خیلی خب... فهمیدم...

خوبی...؟

نه اصلاً...

کاری از دست من بر میاد...

آره...

چیکار کنم...؟

کاری نکن فقط جواب یه سوالو به من بده...

چه سوالی...؟

تو چت شده... دلیل تغییر رفتارات چیه...؟؟

الان نمیتونم جواب سوالتو بدم...

چرا...؟!

به خاطر اینکه هنوز جواب سوالتو نمیدونم...

راهنما زد... با کلافگی گفتم:

میرم خونه ی ویدا اینا...؟

خونشون کجاست...؟

مستقیم برو... چهار راه دومی سمت راست...

با راننده هات هم همینجوری حرف میزنی...؟

چی...؟؟؟

زد زیر خنده...

آخه یه جویری گفتمی فکر کردم راننده ت هستم...

به خدا منظور من این نبود... واقعا ببخشید... راستش...

هیسسس... باهات شوخي کردم... میخواستم از این حال و هوا در بیای...
لبخند زدم...

حالا کجا برم خانوم رئیس...؟؟

کوچه ی سوم...

پیچید توی کوچه...

به خونه اشاره کردم و گفتم:

همینجاست...

زد کنار...

بفرمایید...

ممنون...

خواهش میکنم وظیفم بود... با ما دیگه کار نداري خانوم رئیس...؟

نه به سلامت...

از ماشین پیاده شدم...

و با شیطنت گفتم:

رئیس هم خودتو جناب کینه ای...

خندید و با سرعت رفت...

ویدا - سماء بیا پایین... شام حاضره...

باشه... تو برو منم میام...

چته تو... از همون اول بی حوصله و ناراحتی... آریا بهت چیزی گفته....؟

نه... فقط اینکه تا وقتی گچ دستمو باز نکردم حق ندارم پامو توي باشگاه

بذارم...

آخه چرا...؟

نمیدونم... امیر حسین گفت نباید بیای و بعدا خودم بهت خصوصی

آموزش میدم...

جدی خودش بهت گفت...؟؟

آره...

من میگم یه چیزی خورده پس کله اش.... میگی نه...

ول کن ویدا...

موقع شام فقط با غذا بازی کردم... اصلا اشتها نداشتم...

وقتی رسیدیم خونه یکراست رفتم تو آشپزخونه... از توی یخچال برای خودم

یه لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم... داشتم از تشنگی میمردم...

بابا- سماء...

سر مو برگردوندم...

جانم...

بیا بشین... میخوام باهات حرف بزنم...

صندلیو کشیدم عقب و نشستم...

چرا امشب انتقدر بی حوصله بودی...؟

حوصله مهمونی رو نداشتم...

مامانت گفت که دوست نداری زیاد توی خونه بمونی...

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که بابا گفت:
صبر کن تا حرفام تموم بشه... میخوام بگم اگه میخوای میتونی بیای
شرکت...

دوباره سیستم خراب شده...؟
نه... باید برم کارخونه... همیشه کارای اونجا رو به امان خدا ول کرد...
تو چند روزی برو شرکت پرونده ها هم یه نگاه بنداز... دوست دارم همه ی
کارا رو به راه باشه... منم میرم کارخونه...
خیلی خب... فقط همه چیو هماهنگ کنید... حوصله جواب دادن به اینو و
اونو ندارم...

باشه زنگ میزنم...
دیگه با من کاری ندارین...
نه برو بخواب...
شب بخیر...
رفتم توی اتاقم... لباسمو با احتیاط عوض کردم...
سماء خانوم کارت ساخته اس...
کارخونه خارج از شهر بود... بابا هم چند روزی اونجا میموند...

وارد شرکت شدم...
منشی - سلام خانوم مهندس... صبحتون بخیر...
بیا تو اتاقم...
چشم...

با قدم هاي محکم رفتم توي اتاق و پشت ميز نشستم...

منشي - امري داشتيد...؟؟

جدي گفتم:

هر چي پرونده از اول سال هست برام بيار...

با تعجب گفت:

همه ي پرونده هارو بيارم...؟

بله همه ي پرونده ها... هرچه سريع تر برو و کارتو انجام بده... هر خبري

هم شد بهم گزارش بده...

حتما...

از اتاق رفت بيرون...

دستامو گذاشتم روي ميز... توي کار خيلي جدي بودم و با کسي هم شوخي

نداشتم...

بعد از نيم ساعت با پرونده ها برگشت...

بذارشون روي ميز و برو...

بيخشيد خانم مهندس...

چيه...؟

آقاي افشار اومدن و با شما کار دارن...

افشار کيه...؟

قراره ايشون يکي از سهام داراي شرکت بشن...

سهام دار...؟

بله...

بگو بیاد تو...

سلام بابا... خوبی؟؟

اره... کارای شرکت خوب پیش میره...؟

یه جورایی...

یعنی چی...؟

یعنی اینکه هنوز پرونده ها رو کامل بررسی نکردم... این یارو افشار هم از

شرکت پرتش کردم بیرون...

واسه چی اینکارو کردی...؟ اون بهترین گزینه برای ما بود...

کی...؟ افشار...؟ کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود... اون سهام شرکتو

میخواست تا بتونه تو کارا دخالت کنه... هدف اون فقط سوءاستفاده از

اعتبار و برند شرکت بود...

واقعا بدون تو هیچ وقت این شرکت پا بر جا نمیومند...

میخواین بیشتر بمونید که این حرفا رو میزنید...؟؟

اره... چند تا قرارداد میخوایم ببندیم... فکر کنم یه هفته ای طول بکشه...

باشه... امیدوارم موفق بشید...

ممنون... خدا حافظ...

خدا حافظ

مشتمو کوبیدم روی میز...

دکمه تلفن رو زدم...

سریع بیا تو اتاقم...

چشم...

تقه ای به در زد و اومد تو...

منشی - با من کاری داشتید...؟

چرا دوباره سیستم خراب شده...؟

با تعجب گفت:

خرابه...؟!

نشیدی چی گفتم...

آخه آقای رستمی گفتن درستش کردن...

با صدای بلندی گفتم:

چییییی...؟!

به سمت در رفتم و با شدت بازش کردم...

منشی هم دنبال اومد به طرف اتاق رستمی میرفتم...

کارمندی شرکت با تعجب نگام میکردن...

همینجوری که میرفتم با عصبانیت گفتم:

کی اجازه داده که سیستم شرکتو دستکاری کنه...؟؟

منشی - راستش خانم امیریان شما صبح دیر اومدید آقای رستمی هم گفتن

بلدن سیستمو درست کنن...

در اتاق رستمي رو با شدت باز کردم... رستمي از جاش بلند شد و با چشماي گشاد شده گفت:

اتفاقي افتاده خانم اميريان...؟

بله اتفاقي افتاده... شما به چه حقي رفتي و سيستمو دستكاري كردي...؟

من فقط سيستمو درست کردم...

|||...زدي سيستمو خراب كردي اونوقت ميگي درستش کردم...فقط برو دعا

كن مشكلي پيش نيووده باشه... وگرنه بي برو برگرد اخراجي آقاي رستمي...

از اتاق خارج شدم...

از عصبانيت همه ي بدم به لرزه افتاده بود...

رو به منشي گفتم:

بگو يه ليوان آب واسم بيارن...

سرشو تكون داد و رفت...

گوشيمو از توي جيبم در اوردم و شماره پرهامو گرفتم...

بعد از چند تا بوق صداي شادش توي گوشم پيچيد...

به به سماء خانوم يادي از ما كردي...

ميتوني بياي شركت...؟؟

شركت خودتون...؟

آره... به كمكت احتياج دارم...

باشه فقط تا دوساعت ديگه كارم طول ميكشه...عجله اي كه نداري...

اشكال نداره...خودمم يه نگاه بهش ميندازم تا تو بياي...

خييلي خب پس تا دوساعت ديگه...فعلا...

فعلا...

گوشیو قطع کردم...

جلوی کارمندا نمیتونستم باهاش صمیمی حرف بزنم...

کلافه فنجون قهوه رو برداشتم و یکم از قهوه رو مزه مزه کردم...

صدای در بلند شد...

بیا تو...

در باز شد و گفت:

منشی - خانم امیریان... مهمونتون اومدن...

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم... رو به منشی گفتم:

برو سر کارت...

چشم...

پرهام یکم اونطرف تر بیرون از اتاق ایستاده بود...

بفرمایید...

به داخل اشاره کردم...

پرهام یه لبخند شیک زد و وارد شد... درو بستم و با شیطنت گفتم:

آقای مهندس چه تیبی زدی... تو این شرکت دختر خوب پیدا نمیشه...

اختیار دارید... همین یکی واسه ما بسه...

لوس نشو...

خیلی خب... فقط یه شوخی بود...

شوخیو بذار کنار که یه عالمه کار داریم...

چی شده باز...؟!

هیچی دو دقیقه دیر رسیدم شرکت... رفتن همه چیو بهم ریختن...

گرفتم... الان یه کاری کنم که خودتم نتونی به سیستم شرکت دست بزنی...

خندیدم...

یه کار دیگه ای هم ازت میخوام...

چی...؟!

میخوام همه زیر نظرم باشن... میخوام وقتی که توی خونه ام کارایی که در

طول روز انجام دادن رو بررسی کنم...

فکر عالی... الان واست درستش میکنم...

کارمون تا ساعت هشت طول کشید...

پرهام - خب اینم از این فقط این اطلاعات به صورت ایمیل بعد از ساعت

کاری واست ارسال میشه...

عالیه... دستت درد نکنه...

خواهش میکنم... خب دیگه کاری باهام نداری...؟

نه... بازم ممنون که اومدی...

وظیفم بود... خدا حافظ...

خدا نگهدار...

بعد از رفتن پرهام وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه...

سلاااا... مامان گلم... مامی کجایی...؟!

مامان از آشپزخونه گفت:

سلام... اینجام...

رفتم توي آشپزخونه... با دیدن ميز غذا چشمام برق زد...

اووووم... چه کرده ماماني خودم...

کیفمو انداختم روي اپن و دستامو شستم و پشت ميز نشستم...

مامان- اول لباساتو عوض کن بعدش غذا بخور...

وای مامان جان نمیدونی چقدر گشمنه... انقدر کار داشتم که نتونستم یه

لقمه ناهار بخورم...

یعنی صبح تا حالا هیچی نخوردي...

با دهن پر گفتم:

بجز قهوه هیچی نخوردم...

اخمائي مامان رفت تو هم...

ما مان- یکبار دیگه بینم به خاطر کار با خودت اینجوري کردی دیگه

نمیدارم پاتو بذاري تو اون شرکت... فهمیدی...؟؟

باشه... چشم... فقط شما خودتو عصباني نکن...

غذاتو بخور...

سرمو تکنون دادم... همیشه همین جوریه... وقتی منو بابا زیادی خودمونو با

کار درگیر میکنیم مامان عصبی میشه... طفلکی از صبح تا حالا هم تنها

بوده...

بعد از شام امیر حسین بهم زنگ زد...

سلام سماء خانوم...

سلام...!

خوبی...؟!

آره...

اگه مزاحمت شدم قطع کنم...

نه نه یکم خسته ام... کاری داشتی...؟!

راستش میخواستم ببینمت...

واسه چی...؟!

همینجوری... فکر کن واسه رفع دلتنگی...

خندیدم...

دلتنگی...؟!

حالا میای یا نه...؟

دلم میخواد ولی نمیتونم پیام...

چرا...؟؟

آهان... فهمیدم...!!

سماء خوبی...؟! چیو فهمیدی...؟؟

فردا ساعت یازده بیا شرکت اونجا همدیگرو میبینیم...

چه شرکتی...؟! کجا...؟

آدرسو برات میفرستم... کاری نداری...؟

صدای پر از تعجبش توی گوشم پیچید...

نه...!!

پس تا فردا...

خدا حافظ...

گوشیو قطع کردم و آدرس شرکت رو واسش فرستادم...

ساعت ده دقیقه مونده به یازده بود...

داشتم به حرفای وکیل شرکت یکی از دوستای بابام گوش میدادم...

سرم درد گرفته بود... از ساعت نه تا الان داشت حرف میزد...

وکیل - خب خانم امیربان نظرتون چیه...؟

بیخشید من نمیتونم نظر قطعی به شما بدم... باید با پدرم مشورت کنم و اگر

ایشون موافق بودن اونوقت قرارداد میبندیم... در ضمن بهتره دفعه بعدی که

تشریف آوردین آقای شریفی هم همراهتون باشن...

آقای شریفی وقتشون رو برای چیزای مهم تري میگذرونن...

قرارداد با همچین شرکتی کار مهمی نیست...؟

از روی صندلی بلند شدم و درو باز کردم و ادامه دادم:

به آقای شریفی بگید تا وقتی که اینجا حضور نداشته باشن هیچ قراردادی

بسته نمیشه... من هم وقتمو صرف حرف زدن با وکیل ایشون نمیکنم...

با دست به بیرون اشاره کردم...

از روی صندلی بلند شد و به طرف در اومد...

با غیض گفت:

ایشون هم از بی احترامی شما واقعا ناراحت میشن...

بفرمایید...

از اتاق رفت بیرون...

به ساعت نگاه کردم... یازده بود...

نیم نگاهی به خودم انداختم و شالمو مرتب کردم... به سمت اتاقم رفتم...

منشی با دیدنم از جاش بلند شد...

همه چی مرتبه...؟

بله... مهمونتون هم تشریف آوردن...

کجاست...؟

راهنماییشون کردم تو اتاق... الان هم منتظرتون...

خیلی خب... بگو دو تا قهوه بیارن... کسی هم مزاحم نشه...

چشم خانم امیریان...

درو باز کردم...

امیر حسین با دیدن من از جاش بلند شد...

لبخند زدم و با دست اشاره کردم...

بفرمایید...

رو به روش نشستم...

امیر حسین - نگفته بودی که مدیرکل شرکت هم هستی...

خندیدم...

شرکت پدرمه... یه چند روزی رفته سفر به جاش من اومدم...

دیشب که گفتم نمیتونی بیای شوکه شدم... فکر نمیکردم دعوتمورد کنی...

بخشید... یه قرار کاری بود که ای کاش کنسلش کرده بودم...

مثل همیشه نیستی... طوری شده...؟؟

نه... چیزی نشده... پسره احمق مدیر عامل شرکت باباشه خودش میره
خوشگذرونی اون وقت وکیلشو واسه من فرستاده تا یه قرارداد ببندیم... حتی
حاضر نشده یك کلمه با من حرف بزنه... منم وکیلشو انداختم بیرون و گفتم
تا خودش نیاد قرارداد نمی بندم....

خب حالا نمیخواه خودتو اذیت کنی...
واقعا هم جای عصبانیت داره... همشون یه پا بی سواد هستن بعدشم اسم
خودشونو میذارن مهندس...

همه که مثل هم نیستن...

اتفاقا همشون مثل همن...

با کلافگی گفت:

میگم همشون مثل هم نیستن... فهمیدی؟ من خودم رئیس یه شرکتیم به همه
کارام هم میرسم...

از تعجب چشمام گشاد شده بود...

جدی میگویی...؟ خب پس چرا میای باشگاه...؟

چه ربطی داره...؟ من عاشق سوارکاریم به خاطر پولشم نیست که میام
آموزش میدم... اون شرکت هم به خاطر اینه که دوست ندارم به مال و اموال
پدرم متکی باشم... دوست داشتم رو پای خودم وایسم...

تفه ای به در خورد...

بفرمایید...؟

اقا رحمت برامون قهوه آورد و گذاشت روی میز و با اجازه ای گفت و رفت

بیرون...

اتفاقی افتاده که میخواستی منو ببینی...؟؟

امیر حسین - نه فقط میخواستم بینمت...

واسه رفع دلتنگی حتما...؟

خندید...

تو اینطوری فکر کن...

اومدم چیزی بگم که منشی اومد توی اتاق...

با اخم شدیدی بهش نگاه میکردم...

باز چی شده... مگه نگفتم مزاحم نشی...

منشی - چ... چرا ولی... آقای بزرگ نیا اومدن و کار مهمی دارن...

راهنماییشون کن به اتاق کنفرانس...

گفتن عجله دارن...

من عجله ندارم...

ولی...

ولی نداره کاریو که بهت گفتم انجام بده...

منشی از اتاق رفت بیرون... به صورتم دستی کشیدم...

از کارای شرکت متنفر بودم...

امیر حسین - سماء...

سرمو گرفتم بالا و توچشماس نگاه کردم...

با حالت مهربونی گفت:

خودتو اذیت نکن من فقط میخوامت ببینمت... تو برو به کارات برس...

از جاش بلند شد...

شرمنده... اصلا...

اومد وسط حرفمو گفت:

درکت میکنم... منم باید برم دیگه... مواظب خودت باش...

بلند شدم و با شرمندگی گفتم:

بازم ببخشید...

یه چشمک زد و گفت:

اشکال نداره...

و از اتاق خارج شد...

بعد از چند دقیقه با عصبانیت درو باز کردم...

منشی با دیدن من سریع از جاش بلند شد...

توی اتاق کنفرانس منتظر...

سریع برگشتم طرفش با عصبانیت نگاهش میکردم...

از بین دندونام غریدم:

پرونده های مربوطه رو سریع بیار... به وقتش به خدمت تو میرسم...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم...

خاله واسه امشب من و مامانو دعوت کرده بود... دیگه حوصله نداشتم برم

خونه و لباسامو عوض کنم...

ویدا دم در منتظرم ایستاده بود...

از پله ها رفتم بالا...

ویدا- اووووووف چه تریبی هم زده این خانوم مهندس...

این خانوم مهندس داره از سر درد میمیره...

با مهربونی ب*غ*لم کرد:

چرا عزیزم...؟

قضیه اش مفصله...

با هم رفتیم داخل و با همه سلام و احوالپرسی کردم...

برای اینکه مامان از دست ناراحت نشه سعی کردم خودمو سرحال نشون

بدم...

ویدا- بیا عزیزم... بیا بریم لباساتو عوض کنی...

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم...

دستمو کشید و روی تخت نشوندم...

ویدا- خب تعریف کن...

پس فوضولیت گل کرده بود...!!

پس فکر کردی نگران تو شدم...؟؟

منم از این کارات تعجب کرده بودم...

طفره نرو دیگه...

روی تخت دراز کشیدم... بیش از اندازه خسته بودم...

در حالی که چشمامو بسته بودم گفتم:

دیشب امیر حسین زنگ زد گفت میخوام ببینمت... منم گفتم وقت ندارم
 بیاد شرکت... صبح هم تا او مدم دلیل اینکه میخواست منو ببینه رو ازش
 پرسم منشیه عین اجل معلق سر رسید و همه چیو خراب کرد...

خاک بر سرش من جای تو بودم همون دقیقه از شرکت اخراجش میکردم...
 تا یاد بگیره بی موقع مزاحم نشه...

ولش کن... حالا که همه چی خراب شده...

چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم: راستی تو میدونستی امیر حسین رئیس
 شرکته...؟؟

درووووغ میگییییی...؟؟

باور کن...!!

شرکت هم مال خودشه...؟؟

اره دیگه...

سماء بمیری... آخه چیکار کردی که انقدر امیر حسین بهت توجه میکنه...؟؟
 هیچی به خدا...!!

برو بابا معلوم نیست واسش چیکار کرده که اینطوری دله پسر رو برده...

چی میگی واسه خودت امیر حسین اصلا عاشق من نیست...

تو چی...؟؟ تو عاشقشی...؟؟

اینکه دیگه معلومه...

چی معلومه...؟؟

من به هیچ پسری توجهی نمیکنم... اصلا واسم مهم نیستن...

برو این حرفارو به کسی بزن که نشناست...

خوبالو خان پاشو... سمااااااااااا پاشو...

پتورو از روی سرم کشیدم کنار چشمامو باز و بسته کردم...

ویدا کنارم نشسته بود و نگاهم میکرد...

با صدای گرفته ای گفتم:

تو اینجا چه غلطی میکنی...؟؟

باز تو از دنده چپ بلند شدی...؟؟

سوال کردم...!!

همون غلطی که شما میکنید...

با مشت زدم به بازوش....

آاییییی...چته دستم درد گرفت...

درست جوابمو بده...

مامان و خاله کار داشتن با هم رفتن بیرون منم اومدم اینجا تا با هم باشیم...

این وقت صبح کجا رفتن....؟؟

ساعت یازده خانوم...زود پاشو میخوایم بریم برف بازی...!!

برف....؟؟؟؟

آره...پاشو ببین چه برفی اومده...

ولم کن میخوام بخوابم...

پتورو کشیدم رو سرم...

بهت میگم پاشو اونوقت میری زیر پتو...

ولم کن ویدا بذار یه روز جمعه ای راحت بخوابم...

پاشو الان امیر حسین و پارسا میرسن...

با شنیدن جمله اش سریع نشستم...

چییییی گفتم...؟؟ امیر حسین.....!!!!!!

چیشد خواب از کله تون پرید...؟؟

ویییییید!!!!!!...!!!

خیلی خب باشه...امیر حسین صبح زنگ زد به گوشیت منم جواب دادم

گفتم که سرکار خانوم هنوز خواب تشریف دارن...اونم گفت حیف شد

میخواسته با شما برن پیست که دیگه دیر شده...منم بهش گفتم بیاد اینجا تا

یه برف بازی حسابی بکنیم...اونم که منتظر همچین پیشنهادی بود سریع

قبول کرد...به پارسا هم زنگ زدم تا جمعمون کامل بشه...تا چند دقیقه دیگه

هم میرسن...

وای وای وای ویدا من از دست تو چیکار کنم...؟؟

ماچم کن...

لپشو آورد جلو...زدم به شونه اش و گفتم:

خیلی پرویی...!!!

غر غر کنان به سمت دستشویی رفتم و صورتمو با آب سرد شستم...

صدای آیفون بلند شد...

سریع از اتاق اومدم بیرون و رو به ویدا گفتم:

کیه...؟؟

امیر حسین خانتون تشریف آوردن...
 وایای خاگ بر سرم شد... سریع گفتم:
 دره پارکینگ رو باز کن...
 چته خب چرا انقدر هولی...؟؟
 من حساب تو رو می‌رسم...!!!
 رفتم توی اتاق و سریع لباسامو عوض کردم... از توی آینه نگاهي به خودم
 انداختم... صورتم پف کرده بود... آبروم رفت جلوي امیر حسین... ویدا
 کشتمت...
 در اتاق باز شد و ویدا با نیش باز اومد تو...
 امیر حسین هم پشت سر ویدا ایستاده بود...
 خدا رو شکر اتاقم مرتب بود...
 سلام...
 امیر حسین - سلام خانوم خوش خواب...
 چپ چپ به ویدا نگاه کردم...
 ویدا - این چه لباسیه تنت کردی... می‌خوایم بریم برف بازی...
 ویدا رفت به سمت کمد و دنبال لباس گرم می‌گشت...
 رفتم روی تخت نشستم...
 الکی خودتو خسته نکن... هیچ کدوم از این لباسا به درد نمی‌خوره...
 امیر حسین توی چارچوب در ایستاده بود و به اتاق نگاه می‌کرد...
 انقدر اتاقم زشته...؟؟
 امیر حسین یکم هول شد و گفت:

نه... نه... فکر نمیکردم همچین سلیقه ای داشته باشی... آبی آسمانی و نقره
ای و سفید... خیلی اتاق زیبایی داری...
ممنون نظر لطف تو نه...

ویدا همینجور داشت با نیش باز به حرفای من و امیر حسین گوش میداد...
چیشند... هیچی پیدا نکردی...؟؟
هان...؟

از حالت ویدا خندیدیم...
هان نه بله... میگم لباس پیدا کردی یا نه...؟
نه همه ی پالتوهاست آستیناشون تنگه...
بلند شدم و در اون یکی کمدمو باز کردم و یه بافت از توش در اوردم... به
آستینش نگاه کردم...

اومدم بذارمش توی کمد که ویدا لباسو از دستم کشید...
به درد نمیخوره... آستینش تنگه...
ویدا- چاره ای نیست دیگه... باید به زور رو بپاریم...
اگه فکر کردی میتونی این لباسو به زور تنم کنی کور خونی...
من اینو تن تو میکنم...
تو غلط میکنی...

سماء بچه بازی در نیار از سرما میمیریا...
امیر حسین هم داشت به کل کل من و ویدا میخندید...

امیر حسین و ویدا سعی داشتن به زور دستمو از آستین رد کنن...
بدجور دستم درد میکرد...

با مشت میکوبیدم به پهلوی ویدا...

آخ دستم... ولم کنید دیگه... بمیری ویدا حالا وقت برف بازی بود...؟؟

ویدا- حرف نزن بینم... اصلا بیا آستینشو قیچی کنیم...

چی میگي... بافتم خراب بشه همه لباساتو تیکه تیکه میکنم...

بمیری... یه لباس هم نداره که آستینش گشاد باشه...

بیخ شید از شما اجازه نگرفتم... هفته دیگه که از شر این گچ دستم راحت

شدم از خجالت کامل در میام...

دستمو ول کرد و نفس نفس زنون گفت:

هفته دیگه...؟؟

آره دستم که نشکسته بود... الان هم خوب شده... میرم گچش رو باز

میکنم...

امیرحسین آستینمو کشید بالا و دستمو ول کرد و جدی گفت:

لازم نکرده صبر میکنی تا یک ماه تموم بشه بعد دستتو باز میکنی...

خسته شدم دیگه هیچ کاری نمیتونم انجام بدم... تو این چند وقت غذا هم

نمیتونستم بخورم...

همین که گفتم...

اصلا تو چیکار....

صدای زنگ باعث شد تا حرفم نصفه بمونه...

ویدا با ذوق گفت:

پارسا او مد...

از اتاق خارج شد...

به دستم نگاه کردم به زور لباسو تنم کردن... آستینمو مرتب کردم...

بلند شدم و رفتم پایین امیر حسین هم پشت سرم بود...

پارسا- صبر کنید... من و ویدا تو یه گروه... امیر حسین و سماء هم یه

گروه... یه ربع وقت داریم تا گوله درست کنیم بعد از یه ربع هم شروع

میکنیم به حمله... چطوره؟؟

ویدا- وای پارسا عالیه...!!!

یه کلمه هم از مادر عروس...!!!

امیر حسین پوزخند زد...

ویدا با ناز و عشوه گفت:

من خود عروسم عزیزم...

پارسا- بچه ها بیخیال یه ربع از همین الان شروع شد...

هر دو تیم از هم دور شدیم... همه مشغول درست کردن گوله بودن...

امیر حسین- تو چرا وایسادی...؟؟؟؟

دستمو اوردم جلو و گفتم:

با این دستم...!!!

بلند شد و با خنده گفت:

تیم حریف...!!! ما یه مصدوم داریم...!!!

ویدا و پارسا او مدن به سمت ما...

پارسا- اِراست میگیا... خب ده دقیقه بیشتر به شما وقت میدیم...

ویدا معترضانه گفت:

واسه چي...؟؟؟

پارسا- خب عزیز من میبینی که در حال حاضر سماء خانوم دستش چلاغه

نمی‌تونه گوله درست کنه...

یه دفعه امیر حسین زد زیر خنده...

چشم غره ای به امیر حسین رفتم

بدبخت با نگاهی که بهش کردم خنده اش رو خورد یه لیوان آب هم روش...

رفتم روی تاب نشستم...

بچه ها هم بعد از چند دقیقه شروع به کار کردن...

بعد از اینکه امیر حسین وقتش تموم شد بلند شد و نفس زنون او مد کنارم

نشست...

دستکشای مشکیشو از دستش دراورد به دستاش نگاه کرد...

نوك انگشتاش قرمز شده بود... دستاشو مشت کرد...

رو کرد به من و گفت:

استراحت دیگه بسه پاشو میخوایم بریم روشونو کم کنیم...

هر دو بلند شدیم...

حقدر گلوله بر فی درست کرده بود...

همه آماده شلیک بودن...

پارسا- يك...دو...سه...

نامردا رحم هم نداشتن... ویدا سعی داشت گوله ها رو بزنه تو سرم ولی هر دفعه جاخالی میدادم....

جیغ جیغای منو ویدا کل محلو برداشته بود...

بعد از اینکه همه ی گوله هامون تموم شد و حسابی از خجالت هم در اومدیم رفتیم به سمت خونه...

ویدا- نریم خونه... خواهش میکنم... بیاین آدم برفی هم درست کنیم...
مثل بچه ها داشت التماس میکرد...

بس کن ویدا خسته شدیم... منم دارم از سرما یخ میزنم...
من الان همه چیو درست میکنم فقط همینجا صبر کنید... خواهش میکنم...
به ناچار قبول کردیم...

ویدا با ذوق رفت داخل...

پارسا رفت روی نیمکت گوشه باغ نشست...

منم که دیگه نا نداشتم تا یه قدم بردارم... همونجا نشستم تو برفا...
امیر حسین- چیکار داری میکنی...؟؟ بلند شو الان سرما میخوری..
خسته ام... نمیتونم بلند شم...

بهت میگم بلند شو...

دستشو به طرفم دراز کرد...

منم دستشو گرفتمو بلند شدم...

ویدا با یه سینی اومد بیرون...

این چیه...؟؟

شیر کاکائو داغ اوردم واستون...

همه ازش تشکر کردیم و مشغول نوشیدن شیرکائو هامون شدیم...

آدم برفی هم با شوخی و خنده درست شد...

ویدا و پارسا دا شتن با هم حرف میزدن... شیطنتم گل کرد... خم شدم و با

هزار زحمت یه گوله کوچیک درست کردم... صاف ایستادم و به امیر حسین

نگاه کردم...

گوله برف رو بهش نشون دادم و یه چشمک زدم... سرشو تکون داد یعنی

میخوای چیکار کنی؟... با سر به ویدا و پارسا اشاره کردم...

تند تند سرشو تکون میداد... حالا دیگه نمیتونست داد بز نه وگر نه

میفهمیدن...

به ستم اومد میخواست جلومو بگیره ولی من گوشم به این چیزا بدهکار

نبود و دستمو بردم بالا قبل از اینکه امیر حسین حرفی بز نه گوله رو پرت

کردم...

خورد پس کله ویدا...

عجب نشونه گیری داشتم...

سریع برگشت و به من نگاه کرد...

لبخند زدم و براش دست تکون دادم... ویدا هم دوید به طرفم... منم فرارو

ترجیح دادم با تمام سرعت دویدم....

ویدا- میکشمت سما||||||...ء...

داشتم با سرعت می دویدم که پام لیز خورد و افتادم زمین ویدا هم از فرصت

استفاده کرد و تا تونست منو زد...

پارسا و امیر حسین هم داشتن از خنده میمردن...
 غلط کردم... ول کن دیگه... بسه...
 ویدا- حقیقت... پاشو برو دیگه حوصله ت رو ندارم...
 از روی زمین بلند شدم و برفای روی لباسمو تگون دادم...
 امیر حسین اومد کنارم ایستاد...
 امیر حسین - آتیش پاره این چه کاری بود کردی...؟؟
 مردم آزاری...!!!
 اون که تلافیشو سرت دراورد...!!
 عوضش دل من یکم خنک شد...
 دیوونه ای!!
 میشه بریم تو خونه...؟
 سرده...؟؟
 خیلی...
 رفتیم داخل... به طرف پذیرایی میرفتیم که امیر حسین صدام زد...
 به طرفش برگشتم...
 بله...
 امیر حسین - یه لحظه بیا...
 رفتم روبه روش ایستادم... ویدا و پارسا هم رفتند توی پذیرایی...
 امیر حسین - راستش... من دیگه باید برم... دیگه بیشتر از این هم مزاحمتون
 نمیشم...

این چه حرفیه...مراحمی...یکم بشین بعد برو...

کار دارم باید برم...

با ناراحتی گفتم:

باشه...خداحافظ...

مواظب خودت باش یه موقع سرما نخوریا...

باشه...

خداحافظ کوچولوی من...

حتی نداشت واسه بدرقه برم...میگفت هوای بیرون سرده بیرون نیام بهتره...

با بی حوصلگی رفتم کنارشون نشستم...

ویدا- نگاش کن...لب و لوچتو جمع کن...حالا انگار چیشده...!!

بس کن ویدا...

برو خداروشکر کن که من دعوتش کردم وگرنه همین چند ساعتو هم نمی

دیدیش...

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم توی آشپز خونه...چایی ساز رو روشن

کردم...

مامان و خاله هم رسیدن...

دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم...

مامان- راستی صبح بابات زنگ زد گفت فردا بر میگرده...

سر مو تکون دادم و رفتم تو باغ...

روی تاب نشسته بودم و به آدم برفیمون نگاه میکردم...

با د ستي که غذا شته شد رو شونه هام سرمو برگردوندم...ويدا بود يه پتوي
کوچيك انداخت رو شونه هام و کنارم نشست...

ويدا- تو امروز سرما نخوري خوبه...!! پاشو بریم تو خونه لباساتو عوض
کنیم...پاشو ديگه!!

به زور منو برد داخل...بعد از اينکه با هزار درد سر لباسمو عوض کردم ديدم
ويدا با يه بشقاب سوپ اومد تو اتاق...

اين چيه...؟؟

ويدا - سوپه ديگه...!!

واسه چي...؟؟

به خاطر اينکه شما سرما نخوريد...

چيسبي...؟؟

اي بابا چي چي واسه ما راه انداخته...به مامان اينا گفتم رفتيم برف بازي و
تو هم تو برفا خوردي زمين...بعد اونا هم برات سوپ درست کردن تا
مريض نشي...

واسه چي گفتي...؟؟

نترس امير حسين رو حذف کردم...

دهن لق...!!

بگير بخور انقدر غر هم زن...

قاشق سوپ رو به ل*ب*م نزديك كرد...سرمو بردم عقب و گفتم:

بچه که نيستم خودم بلدم بخورم...!!

با این دست نمیتونی...!!

قاشق و به زور کرد تو دهنم...هرچقدر اصرار کردم که بذاره خودم بخورم
نداشت...

وقتی همه سوپ هارو بهم داد... مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم بعدش
هم گفت بخوابم...

زیادی داری لوسم میکنیا...!!

ویدا- تو که مراقب خودت نیستی...اگر هم بلایی سرت بیاد اونوقت
امیرحسین خان پوست کله مون رو میکنه...!

به اون چه ربطی داره...؟

ای بابا اون بدبخت که داره خودشو واسه تو میکشه...ندیدی چجوری
مراقبت بود؟؟

نه...کی..؟؟

چقدر تو بی احساسی...اون داره با این کاراش بهت میگه که عاشقته...
اگه عاشقم بود میگفت...

اون هیچوقت غرورشو ول نمیکنه...

خیلی خب تو منو ول میکنی...؟؟جدي جدي خوابم گرفت...!!

بگیر بکپ...بی احساس...حیف این پسر که دنبال تو بشعوره...!!

ممنون از اینکه انقدر بهم لطف داری...!

گمشو...!!

تازگیا خیلی بی تربیت شدیا...!!

برو بابا...

رفت بیرون و درو محکم بست...

وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود...
بالاخره از شره این گج لعنتی هم راحت شدم

حاضر و آماده وایساده بودم تو اتاقم که بهم تک زد...

کوله پشتیمو برداشتم و رفتم بیرون...

راس ساعت رسیده بود...

تا رسیدن به کوه هیچ حرفی نزدیم...

ماشینو به گوشه پارک کرد و با هم راه افتادیم...

تمام راهو مراقبم بود...

بعد از یک ساعت یه جا نشستیم تا یکم چیزی بخوریم...

هنوز هم نمیخواهی بگی...؟؟

یکم از چایشو خورد و گفت: چی بگم...؟؟

همه چیزو...اینکه آدرس خونه و شماره موبایلمو رو از کجا آوردی... این

تغییره رفتارات...؟؟

از توی فرم ثبت نامت برداشتم...

خب...؟؟

خب که خب...!!!

جوابه سوال دومم...؟؟

خودت بعدا میفهمی...

عه امیر حسین بگو دیگه...جونه سماء!!!

به رو به روش خیره شد...

زیر لب گفت: چون بهت علاقه دارم...

با تعجب بهش نگاه کردم...باورم نمیشد که امیر حسین همچین حرفی رو

زده...

چی گفتی..؟؟

یعنی نفهمیده بودی که دوست دارم...؟؟

جوابی نداشتم بهش بدم...

نمیدونم چم شده بود...نمیدونستم از حرفش خوشحال شدم یا ناراحت...

نمیدونم حسی که منم نسبت به امیر دارم عشقه یا شاید هم یه عاده...

دیگه هیچ حرفی نزدیم...

جفتمون سکوتوبه حرفهای دلمون ترجیه داده بودیم...

شیش ماه گذشت...

تو این شیش ماه بیشتر اوقات با امیر حسین بودم...

سوارکاری رو خیلی خوب یاد گرفته بودم... هرچی میگذاشت بیشتر بهش وابسته میشدم...

دوستام هم از عشق منو امیر حسین خبر داشتن... باورش واسشون سخت بود...

خودم هم هیچوقت فکرشو نمیکردم که اینطوری بشه...

دو روزی میشد که ازش خبر نداشتم... نه زنگ زده بود نه پیام... نگراناش شده بودم...

به گوشیش زنگ زدم خاموش بود...

رفتم پیش ویدا دلشوره گرفته بودم...

گوشیو روی تخت انداختم...

هنوزم خاموشه...

ویدا - نگران نباش عزیزم... حتما کاری چیزی داره..

امیر هیچوقت گوشیشو خاموش نمیکرد...

خب شاید شارژش تموم شده...

رفتم باشگاه تا ببینمش ولی وقتی رسیدم دیدم در باشگاه بسته اس

انقدر به گوشیش زنگ زده بودم خسته شدم

دوباره رفتم باشگاه اونجا آقای عزیزی رو دیدم...

رفتم جلو...

سلام... از آقای اریا خبری دارید هرچی تماس میگیرم گوشیشون خاموشه...

یکم مکث کرد...

اقای اریا دیگه اینجا نمیان کلاس هاشون رو هم کنسل کردن..

یعنی چی... کی به جای ایشون میاد...؟؟

هیچکس... باشگاه دیگه تعطیله... اسب هارو هم انتقال دادیم به جای دیگه...

اخه چرا... اتفاقی افتاده...؟؟

نه اتفاقی نیوفتاده...

هرچی ازش پرسیدم جواب سر بالا داد... دیگه داشتم روانی میشدم...

هر لحظه گوش به زنگش بودم ولی بی فایده بود...

یک سالو سه ماه گذشت هنوز هم خبری از امیرحسین نداشتم...

امروز عروسی ویدا بود...

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم...

ارایش زیبایی داشتم... چشمای مشکیم با خط چشمی که ارایشگر کشیده

بود خیلی درشت تر شده بود...

لباس ساده و دنباله دار مشکیموهم تنم کردم... قشنگ بود ولی برای سماء

دیگه هیچی جذاییتی نداره...

توی باغ کنار بچه ها نشسته بودم... به دخترای توی باغ نگاهی انداختم...

اون ارایش غلیظ و لباسای پر زرق و برق همش برای جلب توجه بود...

دلم میخواست برم خونه برم توی اتاقم... تنها پناهگاه دلتگی من... جایی که میتونستم راحت گریه کنم...

به خاطر ویدا باید تحمل میکردم...

همه شاد بودن ولی نمیدونستن که سماء تو دلش چه خبره... عین عزادارها بودم...

داشتم با غدام بازی میکردم...

سارا - سماء... چرا با خودت اینطوری میکنی... اصلا رفت که رفت... به درک... اصلا اون لیاقت تو رو نداشت...

بلند شدم به سمت ته باغ رفتم... دیگه حوصله این حرفارو نداشتم به اندازه کافی تو این چندوقت شنیدم... من امید داشتم... مطمئنم که امیر برمیگرده... اون منو تنها نمیذاره...

یکم که اروم شدم برگشتم به طرف بچه ها...

صداشونو شنیدم که دارن درمورده من حرف میزنن... جلوتر رفتم میخواستم ببینم چی دارن میگن... رفتم پشت درخت تا منو نبینن...

شقایق - چی میگین شماها... اون باید بفهمه که دیگه اریا برنمیگرده... یکسال گذشته ولی هنوزم ولش نکرده هنوزم منتظره که برگرده...

من از اول هم میدونستم اون واقعا سماء رو دوست نداره... اخه کسی به این زودی که عاشق نمیشه تازه اریا که انقدر هم مغرور بود و هیچ دختری به چشمش نمیومد... اونم سرش به سنگ خورده فهمیده چه غلطی کرده پشیمون شده و گذاشته رفته...

دیگه هیچ چیزی نمیشنیدم...

به سمت ماشینم رفتم...

صورتتم از اشک خیس بود... نمیدونستم کجا میرم.. فقط با سرعت رانندگی میکردم...

پامو گذاشتم رو ترمز و پیاده شدم... جز تاریکی چیزی نبود... با صدای بلند گریه میکردم... کسی حق نداشت غروره سماء رو بشکنه...

متنفرم ازت... لعنت به تو امیر... لعنت بهت که باهام اینکارو کردی... حق هق میکردم...

درو اروم باز کردم... ساعت هفت بود... از پله ها رفتم بالا...

مامان - چرا انقدر زود اومدی...؟؟

شوکه شده بودم...

نمیدونستم چه جوابی بدم... یکم سکوت کردم..

همینجوری...

دوباره نشستی با الناز تا صبح مسخره بازی دراوردن که چشمت اینطوری شده...

فقط سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم...

یه زنگ به الناز زدم تا بفهمم قضیه چی بوده...

صدای خوابالودش تو گوشی پیچید...

الناز - بله...

الناز...

عه سماء تویی... میدونی چقدر نگران شده بودم... هرچی زنگ زدم جواب
ندادی...

قضیه چیه...؟؟

کدوم قضیه...؟؟

مامانم یه حرفایی زد که اصلا نفهمیدم چی گفت..

اها... دیشب دیدم که رفتی... فهمیدم حالت خوب نیست... حدس زدم که
نمیری خونه به خاطر همین به خونتون زنگ زدم گفتم اومدی خونه ی ما...
ممنون...

سماء...

بله...

تموم شبو گریه کردی...

نه...

یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد...

اره خب از صدات مشخصه...

دیگه تموم شد...

گوشیو قطع کردم...

شالمو انداختم روی تخت و موهامو باز کردم... توی آینه به چشمای خیسم
نگاه کردم... چقدر زود بهش عادت کردم... کسی که ادعا داشت که از پسرا
متنفره، چه زود دل بست...

چشمم افتاد به گردنبندم... با حرص درش اوردم و از بالکن پرش کردم
بیرون...

از هر چیزی که منو یاده اون میندازه بیزارم...
دیگه بس بود... غم و غصه و اشک دیگه کافیه... امیر واسه من مرده... تو این
چندوقت هم به اندازه کافی واسه نبودنش گریه کردم...
از اون روز شدم یه سماء دیگه... یه دختر جدی و مغرور که نسبت به خیلی
چیزا بیتفاوت شده بود... شدم یه سنگدل بی احساس... سماء دیگه حق نداره
اشک بریزه...

با سرمایه ای که داشتم تونستم با پرهام شریک بشم و یه شرکت بزنیم...
خوشبختانه زودتر از اونی که انتظار داشتیم تونستیم موفق بشیم...
غرق کار بودم...

سرگرمیم شده بود خریدن بهترین و جدیدترین ماشینها...
پشت میز نشسته بودم و داشتم ملاقات هامو با شرکتایی که قرارداد بستیم
مرور میکردم که صدای در اومد...
بفرمائید...

پرهام با لبخند همیشگیش اومد داخل...
پرهام - سلام خانوم خانوما...
با جدیت گفتم:

سلام... چیزی شده...؟

نه...

فردا ساعت نه زاهدی میاد... دیر نرسیا..

فردا که تولدته...

خب که چی...؟

مگه جشن نمیگیری...؟

هه... جشن..!! دیگه هیچ جشنی در کار نیست...

سماء نمیخوای تمومش کنی..؟؟

خیلی وقته تموم شده...

اره.. کاملاً مشخصه... سماء سه سال شده و هنوز تو فراموشش نکردی...

فراموشش کردم...

نکردی...

صداش بالا رفته بود...

بس کن دیگه... فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی...

حوصله ندارم پرهام...

تو کی حوصله چیزی رو داری...

با عصبانیت از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست...

کیفمو برداشتمو رفتم توی پارکینگ... توی راه به کل این سال ها فکر کردم...

بغض کرده بودم ولی نذا شتم این بغض بشکنه چون من حق ا شک ریختن

نداشتم...

رفتم توی اتاقم... اتاقی که پر از غم بود... اتاقی که بعد از اون اتفاقات بجز سیاهی چیز دیگه ای نداشت... دیوارای اتاقم رو مشکی کرده بودم...

بابام چند وقتی بود که درباره قراردادی که میخواد با یه شرکت خارجی ببندد حرف میزد...

میگفت رئسای شرکته امروز اومدن ایران فردا هم قرار ملاقات دارن... شرکت خیلی خوب و معروفی بود...

وقتی چهره شاد بابا رو دیدم که از در وارد شد فهمیدم به توافق رسیدن و قرارداد رو بستن...

بابا- میبینی نغمه دنیا چه کوچیکه... این شرکتی که باهاش قرارداد بستم برای برادر شهرامه... شهرامو که یادته...؟

مامان- اره یادمه... چطوری فهمیدی..؟؟

همینجور که شامم رو میخوردم به حرفاشون هم گوش میکردم...

بابا- چند ساله پیش برادره شهرام فوت میکنه اونا هم میرن اونجا برای مراسم

بعدش هم همونجا سرمایه گذاری میکنن و موندگار میشن... الان هم شرکت به نام خودش و پسرش و برادر زاده اش... شهرام کیه...؟؟

مامان - یکی از دوستای قدیمیه بابات... خیلی خانواده خوبین... قبل از اینکه
تو به دنیا بیای رفتن سفرو دیگه همدیگه رو ندیدیم...
بابا- انقدر پسرش بزرگ شده که باورت نمیشه این همون پسر کوچولوئه...
وای... چرا همه دوستای بابام پسر دارن...

توی خونه مامان و بابا همش در باره اونا حرف میزدن... مخصوصا از
پسرش...
بابا برای اخر هفته دوستش و خانوادشو دعوت کرده بود...
هرکاری کردم که توی این مهمونی نباشم نشد... مامان خیلی اصرار داشت
که به خودم برسم...
مثل اینکه بازم خبرایی بود...

با عصبانیت رفتم توی باغ... از حرفاشون عصبی شده بودم... واسه چی
اینهمه به من گیر میدادن اصلا... مامان هی گیر میداد که چرا لباس روشن
نپوشیدم...
از دل خودم خیر نداره...
روی تاب نشستم...
با صدای باز شدن در پارکینگ فهمیدم که مهمونا رسیدن...
چون توی دیدشون نبودم از جام تگون نخوردم...

یاده اونروز افتادم...روزی که با ویدا و پارسا و امیر همینجا برف بازی
میکردیم...

گلوله های برفی و دست شکسته ی من...

یادش بخیر...

توی خاطراتم غرق بودم...

دوباره این بغض لعنتی نشست توی گلوم...

نمیتونم فراموش کنم بی معرفت...

منم نمیتونم تو رو فراموش کنم...

با صدایی که از پشت سرم اومد ترسیدم...ولی این صدا...

سریع بلند شدمو و برگشتم طرفش...

شوکه شده بودم...زیونم بند اومده بود...

ا..ام..امیر...تو...تو برگشتی...

اره عزیزم...

زدم زیر گریه...

میون حق حق گفتم :چرا رفتی اخه...چرا تنهام گذاشتی...؟؟

گریه نکن سماء...میدونی که طاقت گریه هاتو ندارم...

میدونی چه به روزم آوردی...میدونی تو این چند سال چی کشیدم...

دستمو گرفت و رفت به سمت نیمکت گوشه باغ...منو نشوند و خودش هم

نشست کنارم...

سکوت کرده بود و بهم زل زده بود...

اشکامو پاک کردم و بلند شدم...

سریع دستمو گرفت...

امیر - کجا...؟؟

جدی گفتم: نمیخوام ببینمت...!!

چی میگی سماء... حالت خوبه..؟

نه خیلی وقته حالم بده.. بذار برم...

نمیخواهی به حرفام گوش کنی...؟

حرف... مگه حرفی هم داری بزنی...

خودت ازم پرسیدی چرا رفتم... پس بشین تا برات تعریف کنم...

حالا دیگه نمیخوام بدونم...

اومدم برم که محکم دستمو کشید...

با عصبانیت گفت: وایسا ببینم... فکر کردی من تو رو فراموش کردم... منم به

اندازه کافی عذاب کشیدم... دوری تو واسم بدترین عذاب بود...

یکم مکث کرد...

سه سال پیش بهمون زنگ زدن و گفتم عموم فوت کرده... ما هم توی اولین

فرصت رفتیم سوئد... بعد از مراسم ها من و پدرم تصمیم گرفتیم که با پسر

عموم شریک بشیم... خیلی تلاش کردیم که اون شرکت مثل قبل به کارش

ادامه بده...

پدر و مادرم بعد از چند ماه برگشتن اینجا ولی من به خاطر کارای اونجا

نتونستم برگردم... قرارداد شرکت ما و بابای تو هم کاره خودم بود...

تو که شمارمو داستی نمیتونستی حتی یه زنگ بزنی... نمیتونستی چندروز بیای اینجا...

دستشو کرد توی جیب کتش و گردنبندمو دراورد...

وقتی اینو دیدم دیگه سراغتو نگرفتم...

این گردنبند دست تو چیکار میکنه...؟؟

دومین تولدت بعد از رفته منو یادته... تو رفته بودی شمال... اوادم خونتون تا بینمت... مادرت ازم پرسید که من باهات چه نسبتی دارم و واسه چی اوادم خونتون... منم همه چیزو تعریف کردم... مامانت وقتی فامیلیمو شنید اسم پدر و مادرمو پرسید که بعدش فهمید پدرامون دوستای قدیمین... اونروز مامانت این گردنبندو بهم نشون داد و گفت که یکی از خدمتکاراتون اینو از توی باغ پیدا کرده... پرسید که من اینو بهت هدیه دادم... وقتی اینو دست مامانت دیدم همه امیدمو از دست دادم... تو گفته بودی که تا وقتی منو دوست داری این گردنبندو از گردنت در نیاری...

مامانت بهم گفت تو هنوز منو دوست داری... گفت که چه حالو روزی داری...

میخواستم به پدر و مادرم بگم که وقتی تو از شمال برگشتی بیایم واسه خواستگاری ولی نمیدونستم به پدرت درمورده اینکه چجوری باهم آشنا شدیم چی بگم...

زمانی که کامل بهم ثابت شد تو هنوزم منو فراموش نکردی از طرف شرکت خودمون یه دعوت فرستادم برای شرکت شما که خوشبختانه خیلی زود پدرت قبول کرد و باباهامون با هم رو به رو شدن...

اشکامو پاک کردم...

امیر به ساعتش نگاه کرد و گفت: پاشو بریم داخل... منو بگو به بهونه تلفن حرف زدن او مدم بیرون و اینهمه وقته اینجا نشستم دارم برات حرف میزنم.. از کجا فهمیدی من اینجا..؟؟

مامانت یواشکی بهم گفت...

خیلی نامردی مامان...

باهم رفتیم داخل... همه به رومون لبخند زدن... اخر به هدفشون رسیدن... بعد از شام مامان بهم گفت که بریم توی اتاقم و با هم حرف بزنیم... خوب واسمون نقشه کشیده بودن...

وقتی رفتیم توی اتاق امیر خشکش زده بود...

امیر - سماء تو چیکار کردی با خودت...!!

اتاقم هم مثل دلم گرفته بود...

تو این بلا رو سرم آوردی...

سرشو انداخت پایین و رفت روی تخت نشست...

امیر - بهت حق میدم... باید زودتر از اینا میومدم... دیشب چشم روی هم نداشتم... میترسیدم از اینکه دیگه منو نخوای... نمیتونستم پیش بینی کنم که چه رفتاریو از خودت نشون میدی... منو ببخش...

خیلی نارحت بود... رفتم کنارش نشستم...

تقصیر خودمه...!! خیلی برام سنگین بود که تو منو تنها گذاشتی... فکر میکردم تو منو بازی دادی... نمیخواستم کسی اون حال و روزم رو

بینه... مخصوصا دو ستام... امیر من دوریتو نمیتونستم تحمل کنم... زندگی من مثل بعضی از ادما پر از هیجان یا اتفاقات جورواجور نیست... من یه زندگی ساده و بدون دغدغه دارم... بهم حق بده که با رفتن اونطوری بهم بریزم... بزرگترین اتفاق خاصی که تو زندگیم افتاد دل بستن به تو بود و اون جدایی لعنتی... شده بودم یه مرده متحرک... بعد از اینکه گردنبد رو از خودم جدا کردم تصمیم گرفتم که تو رو از یاد ببرم... سعی کردم به همه نشون بدم که دیگه امیر حسینی تو زندگیم وجود نداره... دیگه به جایی رسیده بودم که حق اشک ریختن هم به خودم نمیدادم... دلم میخواست یه ادم سنگدل بشم... نمیخواستم ضعیف باشم... نمیخواستم باز شکست بخورم...

صدام میلرزید... بغض توی گلویم اذیتم میکرد...

چشمام پر از اشک شده بود...

بازو هامو گرفت منو به سمت خودش کشید... سرمو گذاشت رو سینه اش... این کارش باعث شد که بغضم بشکنه و بزمن زیر گریه... دستشو گذاشت روی سرم و مو هامو نوازش کرد...

امیر - نمیتونم خودمو ببخشم... من باعث و بانی این گریه هاتم...

وقتی رفتن سریع رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم... روی تخت دراز کشیدم و به امشب فکر کردم...

بعد از اینهمه وقت دیدمش... من که ازش متنفر بودم... چرا هیچی بهش نگفتم... چرا نزد توی گوشش و از خونه بیرونش کنم...

یاد حرفش افتادم (وقتی اینو دیدم دیگه سراغتو نگرفتم...)

راست میگفت... به جای اینکه بپریم ب*غ*ش وایسادم سوال پیشش کردم...

به گردنم دست کشیدم... قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون گردنم کرد...
صورتمو به بالش فشار دادم و گریه کردم...
نمیدونم از خوشحالی بود یا از دلتنگی... فقط دلم میخواست خالی بشم...

صبح وقتی بیدار شدم که بابا رفته بود... رفتم تو آشپزخونه...
مامان- صبح بخیر خوابالو...
فقط سرمو تکون دادم و رفتم پشت میز نشستم...
مامان یه فنجان چای برام ریخت و گذاشت جلوم.... خودش هم روبه روم نشست....

مامان- دیشب گریه کردی...؟
یکم از چایمو نوشیدم...
صدامو شنیدی...؟
از چشمت معلومه...
مامان... چرا بهم نگفتی...
تو چرا بهم نگفتی...؟
من؟؟ من چیو باید میگفتم...

همه چیزو... بهم نگفتی که میری سوارکاری... نگفتی که تو و امیرحسین
 همدیگرو دوست دارید... نگفتی کسیو که دوست داری بی خبر رفته... مگه
 من مادرت نبودم... چرا همه رو ریختی تو خودت...؟؟
 بعدش که همه اینارو از زبون امیر شنیدی... یعنی انقدر واست مهم نبودم که
 بهم بگی امیر برگشته...

خودش ازم خواست بهت هیچی نگم...
 یه قطره اشک چکید روی صورتم...
 ماما اومد ب*غ*لم کرد...
 ماما- الهی قربونت برم... گریه نکن... الان که دیگه همه چی درست
 شده...

تو صورتم نگاه کرد و گفت: ولی از انتخابت خوشم میاد... رفتی و روی چه
 ادمی دست گذاشتی... بابات هم که انقدر ازش تعریف کرد... مادرزن شدم
 دیگه...
 خندیدم...

بعد از صبحانه امیر زنگ زد گفت دوساعت دیگه میاد دنبالم...
 نشستم جلوی اینه باید حسابی به خودم میرسیدم... تو این چند سال خیلی
 کم ارایش میکردم... باید همون سمای قبلی بشم...

رفتم توی ماشین نشستم...
 سلام...

شیش دقیقه اس منتظرتم...
 به رو به روش نگاه میکرد...
 اولاً جواب سلام واجبه...دوما یه نگاه بندازی به من بد نیستا...سوما هم
 بابت تاخیرم ببخشید...
 سرشو برگردوند...وقتی چشمش بهم افتاد یکم تعجب کرد...
 یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:
 می دزدنتا اینطوری اومدی بیرون...
 ترس کسی منو نمی دزده...
 ماشینو روشن کرد و راه افتاد...
 جلوی یه پاساژ بزرگ ایستاد...
 میخوای لباس بخری...؟؟
 خب اره دیگه...باید برای مراسم لباس بگیریم...
 مراسم؟؟؟
 اینم بهت نگفتن...؟؟
 کسی به من چیزی نگفته...
 یکم به دور و ورش نگاه کرد...
 امیر چیشده چرا بهم نمیگی...؟؟؟
 سرشو خاروند و با شیطنت گفت:
 متأسفانه پنجشنبه این هفته مراسم عقد من و شماست....
 شوخیه خیلی بیمزه ای بود...

سماء پیاده شو خیلی کار دارم...

از ماشین پیاده شدیم...

چند دست لباس و کت و شلوار گرفت...

اونجا فقط چیزای مردونه داشتن...

وقتی خریداش تموم شد رفتیم رستوران...

فکرم خیلی مشغول بود... نکنه حرفاش واقعی بود...

امیر...

جونم...

حرفات شوخی بود نه...؟؟

نه...

یعنی واقعا ما پنجشنبه عقد میکنیم...؟؟

خب اره...

اخه همیشه که همینجوری الکی الکی... نه خواستگاری ای نه حرفی...

دیشب خواستگاریت اومدیم دیگه...

چییییی...؟؟

البته مامان باباها خودشون بریدن و دوختن...

منکه نمیفهمم...

راستش قبل از اینکه بیایم خونتون من رفتم شرکت پیش پدرت... گفتم که

من مربی سوارکاریم و تو هم اومدی باشگاه من تا آموزش ببینی... بعدش

هم گفتم که من به تو علاقه دارم و اگه اجازه بدین برای خواستگاری با پدر و

مادرم بیایم...

بابام وقتی فهمید که من رفتم باشگاه چیزی نگفت...؟؟

یکم خندید و گفت که میدونسته تو لجباز تر از این حرفایی...
لبخند زدم...

یعنی شماها مهریه و چیزای دیگه رو هم تعیین کردید...؟؟

اوهوم...

یعنی چی مهریه واسه منه اونوقت شماها خودتون تعیین کردید...؟؟

بیشتر از دوهزارتا میخوای...؟؟

چییی...دوهزارتا سکه مهریه امه...؟؟؟

خب اره...خودم این تعدادو گفتم...

ولی من از مهریه زیاد خوشم نمیاد...اینطوری فکر میکنن چشمم دنبال مال و اموالته...

کسی حق نداره همچین فکریو بکنه...درضمن لیاقتته...

پس بیست هزارتا سکه مهرم میکنی...

یه دفعه غذا پرید تو گلوش...

لیوان ابو دادم دستش...یکم که خورد حالش جا اومد...

سماء بیست هزارتا...؟؟؟؟

خب اره لیاقتمه...خودت گفتی...

من غلط کردم...

خندیدم...

نترس شوخی کردم...

بعد از غذا رفتیم یه جای دیگه تا واسه من خرید کنیم...

فردای اونروز رفتیم واسه ازمایش و خرید حلقه...

قرار بود بعد از تموم شدن کارای امیر با شرکت عموش عروسی بگیریم...

سرمون خیلی شلوغ بود... امیر که صبح تا شب دنبال کارها بود...

با امیر و مامان و بابا نشسته بودیم و کارتای دعوتو چک میکردیم...

مامان - راستی سماء احسان اینا هم امروز رسیدن...

با ذوق گفتم:

اخ جون... انقدر دلم میخواد بینمش و ب*غ*لش کنم...

امیر با عصبانیت بهم نگاه میکرد...

با دیدن قیافه اش خندم گرفت...

غیرتی نشو نامزدشو میخوام ب*غ*لش کنم...

امیر - احسان نامزد داره...؟؟

اره پارسال با یه دختر ایرانی اونجا آشنا شده...

یه لبخند کوچیک گوشه ل*ب*ا*ش نشست...

منم خواستم اذیتش کنم و گفتم:

البته خودشوهم دیدم شاید ب*غ*لش کنم...

بلند شد بیاد طرفم که زود پاشدم و رفتم پیش بابا...

حسابی با هم کل کل کردیم مامان و بابا هم فقط میخندیدن...

بهترین روزای زندگیم بود...

اینهمه دلتنگی و انتظار...

بغض و گریه...

هیجان و استرس...

دوری و غم...

حسادت و غرور...

همه ی اینها رو ما داشتیم...

آخر هم شد یه احساس توی دلمون...
احساسی که عقل و منطق رو ازت میگیره و بدون توجه به اطرافت و اتفاقات
گذشته تو رو اسیر میکنه...
احساسی که اسمش عشقه...

«پایان»

با تشکر از الهه ۱۱۲۹ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا